

کتابخانه مؤسسه

ششمین
راهنمای

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

ناکام پرریویان

داستان بدیع‌یست ادبی، اخلاق و اجتماعی.

تالیف

رمان نویس نامی فرانسه

Pierre Loti

نگارش

تویم



۱۹۱۴

پخش نخست



مرکز فروش کلاسیون مـصـور :

گنج دانش

تهران خیابان ولیعصر

مؤسسه ایست ملی ، مخصوص انواع کتب جدیدة پارسی ، فرانسه ، عربی ، ترکی و اقسام لوازم التحریر ، که بہت ہیبتی از معارفخواهان تأسیس شدہ ، و بواسطہ حسن ارتباطی کہ با کتابخانہای نامی فرانسه ، مصر و عثمانی دارد، ہر نسخہ کہ سپارش دادہ شود در ظرف یکماہ وارد میکند . از ہر کجای داخلہ و خارجہ خدمتی ارجاع گردد بامنہای اسانت و درستی، مانند یکی از تجارتخانہای فرنگی، بفوریت انجام می یابد.

⚔
اخطار

بر بہائی کہ برای کتاب اعلان شدہ است، بہیچ اسم، نباید چیزی افزودہ شود.

گلکسیون مضمون

نشرین
رایجی پریس

پریرویان ناکام

بها :

۴ ۶۰۰ فران در ایران
۱,۹۰۰ فرنک « خارج

مطبع شمس
نئی عریہ

IMPRIMERIE SHEMS
Rue sublime Porte
CONSTANTINOPLE

ناکام پریرویان

داستان بدیعت ادبی و اجتماعی .

تالیف

نویسنده معاصر فرانسه :

Pierre Loti

تکمارش

نوم



لزان - سوئیس - مارس ۱۹۱۴



ای تخت شهنشاهی ، وی تاج کیانی ا

جاوید بدین خسرو پیروز بمائی .

شاهست و جوانست، از او چشم بدان دور؛

خوشرجه از این نعمت: شاهی و جوانی .

سلطان احمد شاه

به پیشگاه همایون اعلیحضرت قویشوکت اقدس • روحی فداه •

اعلیحضرتنا !

از آنجا که جشن مسعود ناجگذاری و جلوس میمنت
مأنوس شهریاری براریکه جهانبانی موقع بسیار مفتیبت که
هریک از بسندگان عرض عبودیت و هنری نماید ، این
ذره یمقدار هم تفنن اوقات مبارک را با ایجاد " کلکسیون مصور ..
مبادرت ورزیده ، دفتر نخستین آن را بتمال خورشید
مثال خسروانه زینت داده ، با قلبی سرشار از حسیات شاه
پرستی ، باستان اعلی تقدیم میدارد . و باین نشبث ناجیزانه که
خود به تمامی نقصانش معترف است ، لزوم احیای زبان پارسی
و اصلاح معارف و ترقی ادبیات ملی را متذکر شده ، مزید
کامکاری و سعادت پادشاه جوان جوان بخت را از درگاه آلهی
مسلت میناید ، و امید وار است که : سلطنت اعلیحضرت
برای فرزندان ایران بانواع میامن و تبریکات مقرون باشد ،
و در سایه توجهات ملوکانه این ملک و ملت پریشان قدمی
بطرف ترقی و اعتلا بردارد .

قویم



حکما و دانشمندان جهان درجات سعادت و سیادت هر قومی را تابع مدارج ترقی و تنزل معارف و ادبیات آنان دانسته ، و برای سنجیدن میزان اعتلا و انحطاط یک امت مطبوعات آنها را بهترین مقیاس شمرده ، و صاحبان خبیرت و بصیرت دانند که : امروز ملل متمدنه بقوت قلم چه گامهای سریع در راه تقدم بر میدارند ، و چگونه عالم علم و ادب را با مشعلهای فروزان منور میسازند .

ولی متأسفانه درین قرن مشعل بیستم که انوار تابناک

دانش بصحراهای آفریک و میان وحشیان (اوستراالی Australia) و آمریک هم نفوذ نموده، کوران مادر زاد ممالک سایر و مسائل تعلیم و تعلم و مدارس مخصوص پیدا کرده ، جرائد و کتب باخطوط بر جسته برای آنها طبع و نشر میشود ، هموطنان ما از هزاریکی خواندن و نوشتن نمیدانند ، ابناء ایران از تغییر حال و کار دنیا بکلی غافل و بیخبرند ، سران بستم اهمیت بمصارف نمیدهند ، و دولت هم با اینکه احتیاج ملتش بترتیب فکریه بیشتر از سایر احتیاجات است ، ابدأ التفاتی باین مسئله اساسی ندارد، حتی از تأسیس چند دبستان ابتدائی در مراکز ایالات و ولایات دریغ مینماید. بدیهیست، اگر چندی دیگر حال بدین منوال بگذرد ، لسان شیرین بیان پارسی که تنها وسیله ارتباط عناصر پراکنده ایرانست جزو زبانهای مرده بشمارآمده در جلوسیل بنیانکن السنه خارجه محو خواهد شد ، و هرگاه کسی این بیخبران را بحال خود گذارد ، و در تذکر و آگاهی چشم و گوش بستگان پانفشارده ، وقتی بیدار میشوند که آفتاب از مغرب طلوع کرده و در توبه را بسته اند. در چنین موقع اسفناکی که فساد اخلاق اهالی بمنشی درجه رسیده ، او هام باطله و خرافات پوسیده عقول ومدارك ملت را بست کرده ، رشته استقلال مملکت بموئی آویخته شده ، کشتی امید وطن در دریای طوفانزای مخاطرات چهاروجه گشته ، بر هرذبحی لازم است که ولو از قبیل حرکت مذبح هم باشد تشبیه بکند؛ و بیک وسیله اذهان همشهریان را پسرپی

علم و آگاهی متوجه ساخته چگونگی* مسافرت در جاده تمدن حقیقی و وصول بمراتب کمال انسانی را با آنها خاطر نشان دارد، این بنده که از هیچ راه نفوذ و اثری در عالم طبیعت ندارد، و وقتی در خارجه به بحاصلی میگذراند بایجاد «کلکسیون مصوره» اقدام مینماید .

این کلکسیون که سلسله ایست از رمانهای ادبی* شیرین، تأثرهای بدیع نمکین، آثار مفیده اخلاقی، تألیفات تاریخی و اجتماعی، هرچند ماه يك بار در ۱۶۰ الی ۲۰۰ صفحه بامسلی جدید و اسلوبی مرغوب بطور مصور طبع و نشر میشود، و باگامهای آهسته بتقدیم خدمتی که در نظر دارد مشغول میگردد .

چون غرض اصلی از اقدام باین مشروع مهم فقط خدمت بمعارف پارسی و احیای زبان و ادبیات ملی و بمبارة اخری فداکاریست، بهای هر نسخه $\frac{1}{4}$ قران در ایرن و ۱,۹۰ فرنک در خارج مقرر میشود که دسترس عمومی باشد . همانا این خود دلیلیست واضح که ما از نشر کلکسیون مصور منتظر سود شخصی نیستیم، و علم الله در تعیین مبلغ تنها مصرف طبع، کاغذ، تصویر، تجلید، پست و حق العمل فروشنده را در نظر گرفته مزد خود را در آن میدانیم که این کلکسیون در محضر ارباب دانش موقع قبول یابد، و باین توجه ایشان متدرجاً از مرحله طفولیت بدرجات رشد و بلوغ رسیده یکی از وسائل فعاله* توسیع افکار، تهذیب

اخلاق و تکمیل اطلاعات یاران بشمار آید .
امیدواریم کلکسیون مصور، بمساعدت و تشویق ترقی
خواهان، در مسلکی که در نظر گرفته مداومت کند ، و
طرفداران معارف نیز قدر این زحمت بیزد و منت را ، پس
از مقایسه و موازنه با مطبوعات دیگر، نیکو شناخته شور و
شوق نگارنده را مقتم شمارند .

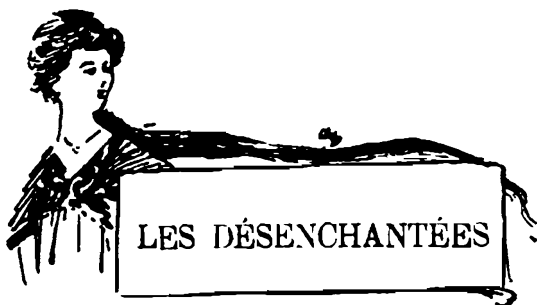
لزان - سوئیس - مارس ۱۹۱۴

ق.م





مؤلف



آنانکه بزبان شیرین فرانسه آشنا هستند میدانند که :
Enchanté مسرور و کامگار و Désenchanté محروم و
ناکام معنی میدهد . و این نام کتابیست که در سنه ۱۹۰۵
میلادی بقلم رمان نویس معاصر (پی-لوتی Pierre - Loti)
عضو محترم (آکادمی Académie) فرانسه ظاهر شده .
پی-لوتی اسم مستعار است که مسیو (ژولی-ین - وی-ویو
Julien - Viaud) صاحب منصب بحریه فرانسه در امضای
تالیفات خود بکار می برد ، و بعبارة اخری نام قلم است نه
شخص .

رمان نویس نامی در حسن تمییر و لطف بیان سرآمد اقران
و در فصاحت و بلاغت مشارالیه بالبنان است ، و نگارشهای
او بتابلوتی مینماید که بدقایق صنعت نقاشی شده باشد .

پی‌یر - لوتی در سال ۱۸۵۰ در Rochefort-Sur-Mer متولد شده ، پس از تکمیل تحصیل بخدمت بحریه دولت متبوعه خود داخل گشته ، به نیروی کفایت و لیاقت برتبه صاحبمنصبی رسیده ، و ضمناً هر وقت حال و مجالی داشته بتألیف داستانهای بدیع کوشیده .

این نویسنده زبردست تمام عمر را بجهانگردی و دریا-نوردی گذرانیده ، باقطارخسته عالم و نقاط معموره دنیا سفر کرده ، بیشتر رمانهای خود را روی حیات بحریه و سکنه ممالک بعیده و ملل متنوعه نگاشته . و در اواخر دوره مظفری برای دیدن خرابه‌های برس‌بولیس و ابنیه قدیمه اسپهان ، سفری بایران نموده و کتابی با اسم *Vers Ispahan* نوشته .

پی‌یر - لوتی عشق مفرطی بزندگانی شرقی دارد ، کراراً بکشور عثمانی رفته ، سالها در کونستانتینوپل گذرانیده ، زبان ترکی را خوب میداند ، چندین اثر قیمتی بیادگار این مسافرتها نگاشته که شیرین‌ترین و تازه‌ترین آنها همین " بربرویان " نامکام .. است .

اهمیت این کتاب ، که یکی از شاهکارهای ادبی قرن بیستم اروپا شمرده میشود ، باندازه ایست که در ظرف هشت سال صد و شست طبع خورده ، به‌بیشترالسنة حیة عالم نقل‌شده ، و مطبوع طباع سایر ملل آمده .

من بنده چون نخواستم ابناء وطن عزیزم از تماشای کلهای
 این گلشن بی بهره بمانند ، و اثری را که سدبار باید خواند
 یکبار نخوانند ، بترجہ آن اقدام نموده ، در تحریر و نگارش
 همان سبک مؤلف را بشهاد ساختم ، یعنی کار را سرسری نکردم
 و بقدم تأمل آتراه را رقم ، هرکجا محتاج بود بشرح و توضیح
 پرداختم ، و اوراق کتاب را بگراوور های دیدنی ، که بمصارف
 بسیار از مناظر فرح بخش طبیعی و ابنیه باشکوه دینی و قصور
 جلیله سلطنتی کونستان نیویل گرفته شده ، آراستم تا فائده آن
 بیش باشد ، و خواننده را بحظ و لذتی وافر رساند .

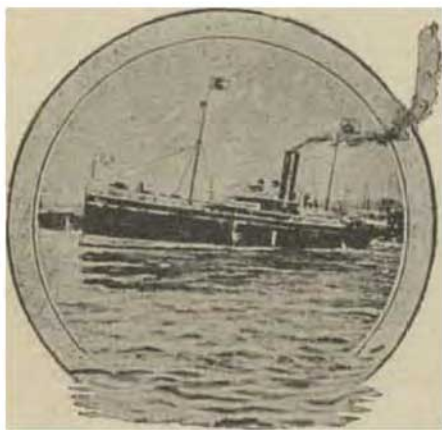
قوم





مترجم

بخت نخست





آندره - لهری André Lhèry رمان نویس
 معروف، در یک صبح رنگ بریده بهار سال ۱۹۰۱
 میلادی، در اقامتگاه ساده کنار دریای* (بیسکای •
 Biscay) که آخرین بوالهوس‌سباهش او را از
 زمستان گذشته در آنجا نگهداشته بود، با حالت خستگی و ملال
 بسته بست خود را باز میکرد.

از کثرت نوشتجات آهی کشیده گفت: «اها! چقدر
 امروز زیاده است، بسیار زیاد.»

راست است. روزهای هم که (فاکتور • Facteur)
 • دریای بیسکای یا خلیج (گاسکونی Gascogne) در
 جنوب غربی* (فرانس France) و شمال (اسپانی Espagne)
 واقع است.

•• فراش بست.

کتر ازین میآورد خشنود نبود. زیرا که خود را مقطوع الرابطة تصور مینمود.

بیشتر مراسلات زنانه، بعضی با امضا و پاره بدون امضا، پراز نمجید و نحسین و مبنی بر ستایش هوش و استعداد نویسنده زبردست فرانسه. تقریباً تمام اینگونه شروع میشود:

« مسیو! »

« البته شما از بدین خط يك زنی که وی را نمیشناسید بشکفت
خواهید آمد. »

« آندره.. از سبک آغازنامه لبخند میزد، لکن تعجبی باو
روی نمیداد، چونکه، حالا دیگر مدتیست، این لهجه برایش
طبیعی شده.

سپس هر خانم تازه که خویشان را، در چنین اقدامی،
اولین متهور عالم فرض مینمود، از نوشتن جمله ذیل خود داری
نمیکرد:

« روح من شقیقه کوچک روح شماست، میتوانم ادعا
کنم که، هیچکس مانند من لطف تألیفات بدیعه شما را
نفهمیده. »

در اینجا آندره، با وجود تازگی مضمون، تبسم نمیکرد؛
بلکه، برخلاف، متأثر میشد. چه: نصرف در آنقدر از
موجودات دوردست، که دیگر امید دیدن آنها را نداشت

بمخاطرش میگذشت. و این مسئله او را بفرکانداخته، وجدانش را راحت نیک گذاشت .

درین رسائل وارده، مکتوبهایی یافت میشد، که گوئی فریادهای حقیقی است استمداد است بجانب برادر بزرگی رانده شده، و طوری بصفای قلب و خلوص مودت قلمی گشته که نمیتوانست بخواند و از اظهار مهربانی و ملاحظت دریغ نماید . آندره - له ری ، پس از آنکه کاغذهای رسانه خودستا را دریده در سبد میربخت ، اینها را کنار میگذاشت که جواب بنویسد . ولی افسوس ! که اغلب وقت و فرصت و فایمیکرد ، و بیچاره نامه‌های شیرین لهجه رویهم تراکم شده ، بزودی ، در امواج نوشتجات لاحق غرق و در ظلمت فراموشی معدوم میگشتند .

یست امروز صبح محتوی پاکتی بود که (نمبر Timbre) عثمانی داشت، و در روی (استامپ • Estampe) آن این اسم ، که همیشه مایه اضطراب " آندره " است ، بوضوح تمام خوانده میشد : استانبول .

استانبول !

مگر در این کله چه سحر و افسون نیست !؟

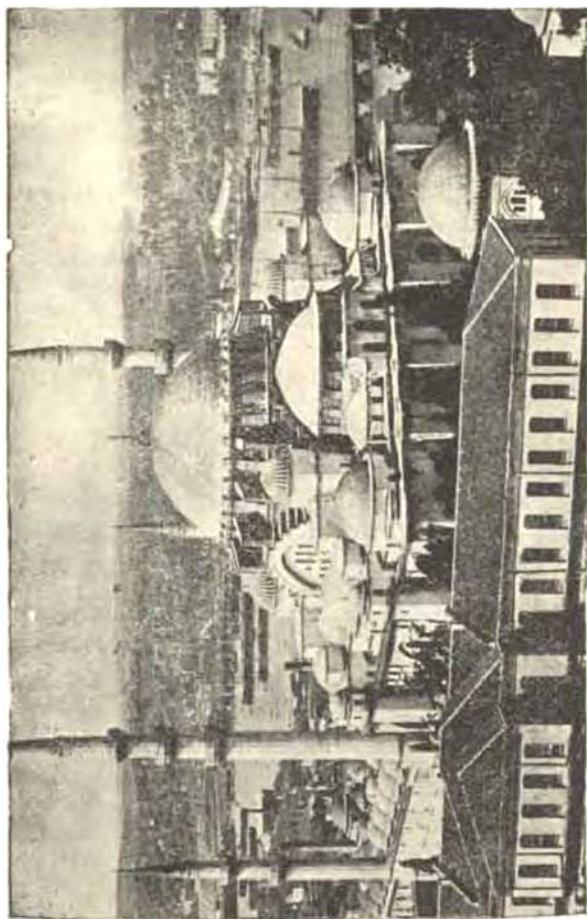
قبل از اینکه مهر از سینه نامه برگردد ، احساس قشعریه کرد - از آن قشعریه‌های غیر قابل بیانی که هر وقت با هم

استانبول میرسید براو طارض میشد، و تذکارات گذشته را بخاطرش میآورد. يك سواد شهری درعالم خواب وخیال جلوجشمهایش، که تمام دنیا را دیده واقطارخسته کره ارض را سیر کرده، مجسم میگردد؛ شهر منارها و گنبدها، یگانه دیار باشکوه بی همتا، که باحالت عظمت روی تپه ها کشیده شده، و دائرة آبی رنگ دریای (مرمره Marmara) در جلو افق سدی تشکیل داده.

آندره، پانزده سال پیش، درین مراسلات غیرمعروفش چندنامه از حرهای ترك دریافت کرده بود، که بعضی نسبت باو اظهار میل مینمودند و بعضی دیگر عواطف خویش را بایک نوع ملالت خاطر ابراز میداشتند، زیرا که رمان نویس نامی، در ضمن سرگذشتهای جوانیش، اسرار عشقبازی خود را بایکی از خواهران بدبختشان فاش نموده ..

.. در سال ۱۸۷۶ میلادی، بر اثر حادثه قتل کنسولهای خارجه در (ماکدونیا) که بیشتر دول فرنگ کشیمای جنگی خود را برای مطالبه مجازات مرتکبین به و اهل اروپائی عثمانی فرستادند، بیرون رفتی (که خود را درین کتاب آندره - له ری نامیده) بمناسبت اینکه در بحریه فرانسه سمت صاحبمنصبی دارد، بصفت رسمی بسلاویک میرود، و بدخترکی چرکی مهر میورزد. و در مراجعت با استانبول، چون جاذبه عشق ماهروی جوان را بد آنجا میکشاند، در یکی محله های اسلامی خلوتگاهی ترتیب داده، ماهی چند بایکدیگر بیوس و کنار میگنجانند. لکن همینکه نویسنده زبردست بفرانس احضار میگردد، بچاره دخترک جوانمرك میشود. و این اشاره بآن داستان است.

در جلو چشمهای آندره نمایش میداد، و آرامی و سکون بحر
مرمر را با آن مناظر فرح‌انگیز و سواحل باصفائی که بر است



از اسرار اسلام بخاطرش می‌آورد.

سر زمین (باسک Basque) ، که پیش اینقدر شیفته و شیدای آن بود ، دیگر بنظرش نیامد بزحمت توقف ارزش داشته باشد ، و از خیالات سابقه که : میل داشت هنوز چندی در سیلاقه‌های (پیره نه • Pyrénées) ، در قرای اطراف . حتی در این شهر کهنه (فونتارابی • Fontarabie) بماند ، هیچ در خود نمی یافت .

دریغ از استانبول ! آن خطه مینو نشان ، در سایه گنبد های باشکوه معابد ، و کوجهائی که سکوت مطلق در آنها فرمانفرمائی میکند ، در ناحیه بی انتهای گورستانائی که شبهای جمعه ، مقارن غروب آفتاب ، هزاران شعله های زرد رنگ بسیار ضعیف برای ترویج روح مردگان روشن میشود . آن دو ساحل فرح بخشیکه بهم نگاه میکنند ، اروپا و آسیا ، و در طول بوغاز (بوسفور Bosphore) منارهای مساجد ، قصور عالیه و بساتین جیلهرا باتئیر دائمی منظر بیکدیگر نشان میدهند .
آه ! جقدر زشت و عبوس است خلیج گاسگونی .

چرا اینجا مانده است ؟

این چه سفاقتیست که انسان ساعات گرانبهای عمر عزیز را در چنین جائی تلف کند ؟ و حال اینکه در آن سواحل سبز و مصفی و امکانه جنت آسا بقدری دلخوشی و مسرات هست که

• سلسله کوهیست بین فرانس و اسپانی .

•• شهریست در ساحل دریای " بسکای " ، متعلق باسیانی .

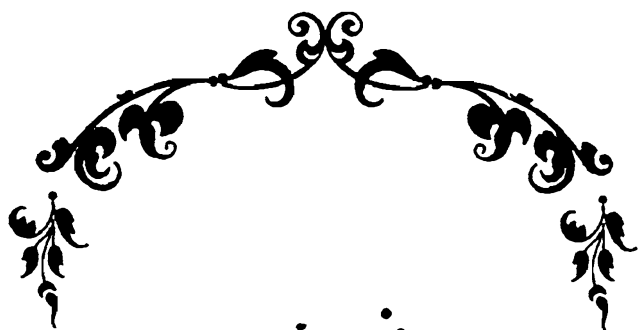
سرگرمی با آنها مرور آیام و فرار وقت را از خاطر میبرد! ...

ولی ، خلیج گاسکونی هم بامنظره وسیع افق و بادهای تند و امواج شدید اقیانوس (آتلانتیک Atlantique) خلی از لطافت و صفا نبود ، و مؤلف مشهور فرانسه آنجا را هم دوست میداشت .

در این هنگام آندره - لهری ، برای دفعه اول ، احساس کرد ناخوشی علاج ناپذیر بوالهوسی و ولگردی خود را . چه ، میدید : حال بدویان صحرانورد را پیش گرفته ، قلبش هر روز بجائی علاقه پیدا میکند . و هیچ چیز دلبستگی دائمی ندارد .

خدایا ! برای چه او باید دو وطن داشته باشد : یکی موطن اصلیش در غرب و دیگر وطن شرقی ؟ ...





فصل دوم



ر همین ماه آوریل ، ولی هفته بعد . اشعه
فروزان آفتاب از خلال برده حریری در
خوابگاه دخترک جوانی تابیده بود. آن آفتاب
صبحانه ، باینکه ازین برده و شیشه های پنجره
و میله های آهنین نفوذ میکرد، وجد آور و نشاط انگیز مینمود.
این مسرت موقتی و اشتباهکاری دائمی ، که طبیعت در تجدید
فصول و گذشتن دی و آمدن بهار تولید میکند ، از بدو عالم
در وجود مخلوقات ساده با کامل ، نفس انسان و حیوان .
حتی در روح مرغان خوش الحان هم مؤثر بوده است .
از خارج غرفه شور و غوغای پرستوهائی که تازه از گرمسیر
بر میگشتند ، و صدای طبل که با هنک شرق مینواختند ،
بکوش میرسید ، گاه گاهی هم غرش مهیبی ، که گوئی از گلوی

کاغذ را سیاه نموده باشند . بعضی کتابها از قبیل : آخرین اثر (کونتس دو نوآی La Comtesse de Noailles) ، اشعار (بودلر • Baudelaire) و (ورن • Verlaine) ، فلسفه (کانت ••• Kant) و (نیتزش •••• Nietzsche) در مبله‌های مطبوع کار (ساکس ••••• Saxe) دیده میشود . بلا شک ، يك مادری در این خانه نبوده است که اوراق و رسائل را واری و تفتیش نموده ، التهاب آن دماغ جوان را تسکین بدهد .

در چنین اطاقی که خورده گیرترین دختران "پاری" میتوانند با آسایش زندگی کنند ، چیز بسیار ضریبی که بنظر میرسید ، لوحه بود که اسم و طلسمی با خطوط درهم روی آن نقش کرده بالای سر تخت خواب ، در همان جا ئیکه بعضی زنان ساده لوح عیسوی ، شاید هنوز ، صورت جلیب ••••• را نصب میکنند ، آویخته اند . این (تابلو Tableau) ، که یکی از آیات فرقان محمد بآخط ثلث عربی روی شمل سبز با گلستان قلابدوزی شده بود ، نمونه از هنرهای قیمتی قدیم محسوب میشود .

- شارل - بودلر شاعر فرانسه ۱۸۶۷ - ۱۸۲۱ .
- پل - ورن شاعر و نویسنده فرانسه ۱۸۹۶ - ۱۸۴۴ .
- اما نوتل - کانت ، فیلسوف نایم آلمان ۱۸۰۴ - ۱۷۲۴ .
- فرده ریک - نیتزش ، فیلسوف آلمان ۱۹۰۰ - ۱۸۴۴ .
- یکی از ممالک آلمان .
- جلیب کله ایست پارسی که نازیان مغرب کرده صلیب میگویند .

نغمه سرائی، پر آشوب دو پرستوئی که بیشرمانه دم پنجره
 نشسته بودند، ناگهان آن چشمهای درشت را در صورت بد آن
 کوچکی و زیبایی نیمه باز کرد — چشمانیکه مردمک وسیع
 داشتند، و از حالت تردید و اضطرابشان چنین بنظر میآمد از
 زندگانی درخواست و بحقیقت مطلق استرحام میکنند که
 بزودی بکروبیای طاقت فرسای تحمل ناپذیری را از آنها
 دور سازد.

لکن حقیقت، بی شبهه، با آن رویای ناگوار کمال موافقت را
 داشت، زیرا که، هر چه خیال جمع میشد و تذکرات عود
 میکرد، نگاه آن چشمهای فتان تاریکتر میگشت، تا حدیکه
 بزیر افتاد، مثل اینکه، با منتهای یأس و ناامیدی، در مقابل آن
 قوهٔ مقهور نشدنی تسلیم گشته باشد. چه، در اطراف خود،
 شاید، پارهٔ چیزها مشاهده مینمود که بکلی او را متقاعد کرده
 از اشتباه بیرون میآورد: در یک جعبهٔ سرکشوده، نیتاج
 جواهر درخشان؛ روی صندلی، جامهٔ سفید ابریشمی،
 لباس صروسی، با گلهای نارنجی.

در آن اثنا در بهم خورده، شخص لاغر اندامی با چشمان
 فروزان فریبنده، جامهٔ مشکی، (شابو • Chapeau)
 بزرگ سیاه، دارای یک سادهٔ کمی ممتاز، و قیافهٔ جدی، اما
 بدون خشونت، وارد شد. دختری تقریباً پیر، ولی معذک

هنوز نمیشود گفت پیراست ، یا ، معلمه صاحب (دیپلوم •
Diplôme) ، از خانواده نجیب کم بضاعتی .

لدی الورد ، بایک حرکت مظفرانه کودگانه ، پاکت
سربسته را که از "پست رستانت" گرفته بود بلبغت سنگول
نشان داد ، و بزبان فرانسه گفت :

— مادموازل •• Mademoiselle ، کوچکم ، آخر
بوصال این رسیدیم .

شاهزاده خانم ملوس ، که هنوز در تخت خواب بود ،
باهان لسان ، بدون اینکه لهجه خارجه از آن مفهوم شود ،
جوابداد :

— راستی ؟

— آری ، راستی . . . طفلك عزيزم . جز او از که
ممکن است رسیده باشد؟ به بین! روی پاکت هم «زاهده خانم»
نوشته شده است یانه ؟ آه ! مگر این نشانه و کلمه جواز را
بدیگری هم داده باشی ، در آنصورت مسئله فرق میکند .

— اه ! اینکه میدانی نبوده ، و چنین نشانی غیر از او
بکسی داده نشده .

— پس ، دیگر جای شك و تردید نیست .

دخترك جوان این دفعه چشمه‌ها را بکلی باز کرد ، درحالیکه
سرخی لطیفی در گونه‌هایش ظاهر بود . مانند طفلی که غصه
بزرگی داشته ، ولی بواسطه يك اسباب بازی فوق‌العاده که

• تصدیقنامه علمی .

•• خانم دختر .

باو داده شده ، لحظه ، همه چیز را فراموش نموده باشد . —
 بازیچه آن نامه بود که پیوسته در دستهای کوچکش پشت و رو
 میکرد . لکن ، ضمناً هم مضطرب و متوحش مینمود ، مثل
 اینکه مرتکب گناه بزرگی شده است .

خواست سر یا کت را بکشاید ، ولی دست نگهداشت ،
 و بایک آهنگ نمائی مخلوط بکرشمه و ناز گفت :

— مادموازل خوبم ، مادموازل مهربانم ، از بوالهوسی
 من آزرده خاطر نشوید ! میدارم برای خواندن مکتوب
 تنها باشم .

معلمه فرنگی بطور شگفتی پاسخ داد .

— اه ! عجب مخلوق کوچولوی غربی هستی ! بسیار
 خوب ، چنین باشد . البته ، بعد از مطالعه بمن هم ارائه خواهی
 داد ؟ شاید استحقاق داشته باشم . پس من میروم
 شایو و تور صورتم را بردارم

واقعاً مخلوق کوچولوی غربی بود ، و ، بعلاوه قدری
 پرهیزگار هم مینمود . چه : قبل از گشودن نخستین خطی که
 از طرف يك مردی باو رسیده ، مناسب دید برخیزد سر
 و زلفش را بپوشاند . بنابراین ، فوراً بلند شده لباس صبحگاهی
 آبی رنگی ، کار درزیهای • قابل کوجه صلح - Rue de
 la Paix ، دربر کرده ، و گیسوان خرمائی خود را در

پارچهٔ از (گاز . Gaze) مستور داشت ، آنگاه ، لرزان
لرزان مهر از سرنامه برگرفت .

مکتوب بسیار مختصر و حاوی ده سطر ساده بود ، —
بایک درآمد غیر مترقبه که هر چند ، برخلاف انتظار ، جاذبه
و عمقی نداشت — سبب تبسم او گردید . — جوابی مؤدب و
دلنواز ، شامل تشکری که اندک خستگی و کسالت هم از آن
استنباط میشد ، همین و دیگر هیچ . ولی ، معذک ، امضاء
نویسنده خیلی واضح و خوانا مینمود : آندره — له‌ری . و این
اسم ، که با آن دست نوشته شده بود ، در پرروی قنّان تولید
یک هیجانی نمود که بدوار سر شباهت داشت . و همانطور که
نویسندهٔ فرانسه در آنجا از وصول نامه ، بآمبر عثمانی و استامپ
استانبول ، دردش گذشت که پیش آمد تازهٔ برای او تهیه
شده ، همین قسم خانم دختر ترك هم در اینجا ، بواسطهٔ جوابی
که وصول آن بایزرگترین حوادث دورهٔ حیاتش تصادف نموده
بود ، احساس چیزی میکرد که نمیدانست میمون است یا
مشثوم . این مسیوئی که از مدتهای مدید در جولانگاه خیال
و هرصهٔ افکارش سلطنت مینمود ، این مردی که بقدری ازوی
دور و ملاقاتش برای مشارالها متمتع الحصول بود که گویا
هر کدام در کرهٔ دیگری مسکن داشتند ، حالا یکمرتبه از امروز
صبح ، فقط بوسیلهٔ چندگله که بخط و امضای خود بدو نوشته
داخل زندگانش شده است !

• پارچهٔ بسیار نازکیست .

هیچوقت ، لعبت شنکول ، خود را تا این اندازه محبوس و
آسیر تصور نکرده ، و حرص با آزادی ، فضای وسیع ،
 دیدن در دنیای مجهول را آنقدر حس نموده بود . . .



قدمی بطرف پنجره که اغلب ، برای دیدن بیرون ، جلو
 آن با رنج تکیه میداد برداشت: — ولی خیر، آنجا بر میخورد
 بدان میله‌های آهن و شبکه چوبی که همیشه مایه اشتعال نازده
 خشم او میشد . سپس برگشت بسوی يك در نیمه‌بازی ، و با

تک با دامن آن جامه هروسی را ، که روی فرش مجلی گسترده شده بود ، عقب زد ، — درب (کابینه . Cabinet) آرایش ، که تمام از مرمر سفید و خیلی وسیعتر از اطاق اولی مینمود ، و پنجره های عریضش بدون میل آهنی و شبکه جوبی بیاض با صفائی پراز چنارهای سد ساله مشرف بود . و در حالیکه آن مکتوب را باز کرده در دست داشت یکی از این پنجرها تکیه داد ، مگر آسمان آزاد را به بیند ، و از منظره فرح انگیز درختان و شکوه گلهای سرخ نو شکفته لذت برده ، آن گونه های سوری وش را بهوای لطیف و نوازش آفتاب عرضه بدارد . . .

آه ! چه دیوارهای بلندی اطراف باغ را احاطه کرده ! چرا این دیوار را ، مثل حصاری که دور فضای زندان کشیده باشند ، آقدر بلند کرده که مجبور شده اند ، در فاصله های معین ، پشتی بانها برای نگهداری آن بزنند !؟ شاید محض اینکه : از مرتفعترین خانهای مجاور ، هرگز کسی را که درین باغ محصور گردش میکند نتوانند به بینند !

بچاره دخترک ، با وجود دلتنگی ، يك چنین محصوریتی ، آن کهنه باغ را که مشحون بود از چمنهای طبیعی ، و خیابانهاییکه در میان حاشیه های شمشاد آنها عاف بسیار روئیده ، و کوشک کوچکی جلو حوض مرمری که آب از فواره وسطش جستن

میکرد در سایهٔ چنارهای انبوه پیچیده بر از آشیانهٔ طیور
سر بگریبان تفکر فرو برده ، دوست میداشت .

در آن روزه باصفا، که سابقاً تمام محسنات دورهٔ قدیم را دارا بوده،
بك روح شیرین حزن انگیزی مشاهده میشد ، که گویی کم-
کم ، بمرور سنوات ، از گرفتگی خاطر پر رویان محبوس بخود
جذب کرده است .

امروز صبح چند نفر مرد ، — سیاهان بیریش ، —
یکتا پیرهن در آنجا بودند ، که برای تدارکات روز بزرگ
نامی ، یعنی فردا ، کار میکردند : یکی بین درختان نجیر میکشید ،
دیگری فرشهای نفیس آسیائی بزمین میگسترانید . همینکه
نظرشان بدان خانم دختر جوان افتاد ، طوری از روی
یگانگی و احترام او را سلام دادند که وی نیز مجبور شد با
تبسم فرح آمیزی جواب بدهد — اما بناگاه ، با وحشت
خود را عقب کشید ، زیرا که : چشمش بیک دهقان سیبل
خرمائی جوانی افتاد، که برای آوردن سبدهای گل ، بحرمسرا
داخل شده ، و تقریباً ، صورت او را دیده . . .

نامه ! آری خطی از آندره - له‌ری در دستش بود که
راستی از طرف او رسیده ، و محالاً بر همه چیز تقدم و برتری
داشت . هفته گذشته بواسطهٔ عدم تعادل و پریشانی خاطر وی که
از وحشت این عروسی اجباری در خود حس مینمود ، آن
رشادت و تهور را بخرج داده و باو کاغذی نوشته بود.

آن مکتوبی که در نظر دخترک اینقدر مهم می‌آمد آیا چه بود؟ فقط چهار صفحه اظهار خصوصیت و اتحاد و عرض محرمیت عقیقانه، و در خانم درخواست جواب فوری، بیک عنوان مجمل عربی، بطور بست رستانت.

اگر چه آدرس مخاطب را نداشت، ولی از ترس اینکه شاید بعد تردیدی در ارسال نامه نماید، خود را به بخت و اقبال تسلیم نموده، بتوسط معلمه قدیمش، مادمازل (استر بنو Esther Bonneau) فرستاده بود. — مادمازل استر بنو، صاحب‌منصب تعلیمات عمومی، کسبست که لسان شیرین بیان فرانسه را باو آموخته، و در آخر دوره تحصیل، برای مزاح و خنده، قدری هم از زبان (آرگو Argot) منتخب از کتابهای (ژیپ Gyp) بوی یاد داده است.

حسب حال در ماندگی دختر جوان بمحل خود رسیده بود، و رمان نویس نامی، شاید بایک رنگ آمیزی شک و تردید، اما رویهم رفته بطور نزاکت و ادب، جوابی نگاشته، و این چیز است که لعبت قتان میتواند بمحلیترین دوستان زنانه خود نشان داده، عرق حسد آنها را بمحرکت بیاورد...

ناگهان، بیک حالت بیصبری در مشارالها پیدا شد که آرا بنظر دختر عموهایش، که برای او بمنزله خواهر هستند، برساند چه

• زبان طامیانه فرانس.

• اسم مستعار است که محرره مشهور فرانسه (کونست دو مارتل Comtesse de Martel) در امضای آثار فکاهی خود بکار برده.

آنان ، هنگام فرستادن نامه ، مدعی شده بودند که آندره -
لهری جواب نخواهد نوشت . چون خانه آنها خیلی نزدیک ،
و در همان محله مرتفع واقع بود ، با خود گفت : وقت را
بآرایش و تبدیل لباس نباید تلف کرد ، با همین جامه
صبحگاهی میتوان بدآنسو شتافت ، و فوراً بایک لهجه محکم
آمیز کودکانه ، که کنیز مهربان یا دایه پیری را میخوانند ،
بانک زد : « دادی ا . » .

هنوز هم بلندتر : « دادی ا . » .

چون جوابی نشنید ، مانند کسی که عادت کرده است
همیشه برای هوس فرمایش او گوش با آواز فرا داشته باشند ،
از نیامدن دادی برآشفته و با سر انگشت تکمه زنک
(الکتریک Electrique) را لمس نمود .

بالاخره ، دادی پیدا شد ، لکن حضور او در این اطاق
الافرنگ غربتس از آن آیه قرآنی که روی مخمل سبز قلابدوزی
کرده بالا سر تخت آویخته اندیشتر بود : صورت بکلی سیاه ،
مقنعه که تارهای سیمین داشت یا شامق وار بدور سر پیچیده ،
کنیزی از اهل (اتیوپی .. Ethiopie) موسوم به غنچه گل ...

• عنوان دوستانه ایست که کنیز یا کلفت محرم را بآن میخوانند ،
مثل : دده .

•• اتیوپی کنایه از مملکت حبش است ، که تا چندی پیش اهالی
آن مانند حیوانات خرید و فروش میشدند ، و اینک بواسطه اقبال
تمدن جدید تشکیل دولت امپراتوری نموده ، (ایتالیا Italie) را
که یکی از دول مقتدره اروپا بشمار میرود ، چون سرنجاوز بحدود آنها

دخترک بنای عتاب را گذاشت ، و بایک زبان غریب
 آسیائی ، که محققاً مایهٔ شگفتی بردها و مبلها میشد ، گفت :
 — غنچه گل ، تو هیچوقت اینجا نیستی !

ولی ، طوری برآفت و ملائمت این عبارت را ادا کرد ،
 که بسی از ثقل ملالت آن کاست . و آنکهی تغیر و تشددش هم
 یجا بود ، زیرا که غنچه گل ، برخلاف ، هرگز از پشت در
 دور نمیشد ؛ ویوسته ، مانند سک وفاداری ، سر بر آستان داشت .
 بر روی جوان از این عادت مملکت خود در رنج
 بود که : درها نباید بند و کلون داشته باشد ، و کبزان هر-
 آن بخوانند بتوانند سر زده داخل اطاق شوند ، و شخص
 را لحظهٔ آرام نگذارند . غنچه گل آنروز صبح ، دست کم ،
 بیست مرتبه با تک پنجهٔ پا آهسته بدآن غرفه آمده است که
 به بیند خانم کوچکش بیدار شده یا نه ؛ و چقدر خیال او را
 وسوسه میکرد که آن شمع فروزان را خاموش نماید ، لکن
 چون شمعدان در روی میز تحریری بود که اجازهٔ نزدیک شدن
 بدان را نداشت ، و آنجارا پراز اسرار خطرناک تصور مینمود ،
 میترسید ، شاید ، واسطهٔ خاموش کردن شعلهٔ کوچک بان
 مجسمهٔ مومی آسیبی برساند .

داشت گوشمال سختی داده ، عساکرش را اسیر و . . . الاح چین کرده ،
 مباللی فدیه یا نازشت گرفتند . — آری ، سیاهان صحرای آفریک
 و وحشیان حبشستان ، بنیروی اقدام و همت ، اینجا رسیدند ؛ و اولاد
 ساسان و کیان هنوز ، سرزنان و سینه کوبان ، موکب خردجال را
 در کار استقبالند . . .

لعبت شنگول گفت :

— دادی ، زود چارشف • مرا بیار ، میخواهم بخانه
عمقزهایم بروم •

غنچه گل بفرجه آورد ، و شروع کرد به بچیدن آن طفل
در کفن عزا : پارچه نیلگونی که شیه بود بیاجین بالای جامه
صبحگاهی براو پوشانید ، مقنعه سیاهی مانند قلنسوه کشیشان
روی سر و شانهایش افکند ، و با تور مشکی نازی که با
سنجاق بدان وصل نمود عارض تابناکش را مستور داشت .
و درآشای رفت و آمدیکه برای تکفین آن جسم لطیف میکرد ،
بازبان آسیائی زمزمه مینمود ، و پاره عبارات کودکانه بسان
لای لای اطفال میسرود ، تو کوئی ، ابدآ ، بدرد دل عروس
جوان وقهی نمیکذارد . و مضمون آن سرود این بود :

— جقدر خو برو و رعناست ، رنک مویش خرمانی و
زیباست ، آن بیک جوانی که فردا برای بردن خانم نازنین
من میآید ، و ما هر دو را بیک سرای عالی و قصر باشکوهی
میرد ، اه ! جقدر خوشحال و سعادتمند خواهیم بود . . .

دخترک متغیرانه گفت :

— ساکت شو دادی ، ده مرتبه غدغن کرده ام حرف
اورا پیش من نزنند !

و پس از لحظه پرسید :

— غنچه گل ! آروز که آمد بدرم راه به بیند تو آنجا

• غنایها جادر را "چارشف" میگویند .

بودی ؛ بگو بدانم صدای بيك چطور است ؟ قدری شیرین
و ملایم نیست ؟

— آری، ملایم چولغمه فرح انگیز (Piano)
مثل آن وقتی که بادست چپ میروی ناجائی که سدا تمام میشود ..
همانطور روح نواز و شیرین است ؛ خدا، چه سبیل‌های
خرمائی قشنگی دارد! اه، که بيك جوان چقدر خوشگل است!
لبت شنگول بفرانسه ، بالهجه پاريسی، خالص ، از روی
مزاح بخود گفت :

— بسیار خوب ، چه ازین بهتر !

سپس بزبان آسیائی پرسید :

— آیا جده‌ام بیدار شده است ؟

— نه ، خانم بزرگ فرموده اند که امروز تا دیرگاه
خواهند خوابید ، برای اینکه فردا سر حال و تر دماغ باشند .
— پس وقتی بیدار شد باو بگویند که من خانه عمه‌زهايم
هستم. برو اسمعیل پیر را خبر کن مارا با آنجا برساند ، فقط تو
و او را همراه میبرم .





فصل سوم



رین هَنگام، مادموازل "استرینو" بالا، دراطاق
خودش، - اطاقی که پیش مسکن داشته و حالا
آمده دوباره آنرا گرفته است که برای جشن

فردا حاضر باشد - قرین اضطراب وجدانی بود.

راست است او کتب: کانت، "بنتزش" و "بودلر" را
روی میز تحریر وارد نکرده، هجده ماه قبل، که تحصیلات
خام جوان را تمام شده فرض مینمودند، ترک این قصر
وسرا را گفته بحرم يك پاشای . دیگر رفته است که
دختران کوچکش را درس بدهد، و درغیاب وی، چون
کسی نبوده که او را ق و نوشتجات شاگرد اولش را واری
نماید، دخترک دستی از آستین بیرون آورده و بمطالعه کتابهایی که
در آن سن ممنوع است برداخته، ولی، معذک خود را اندکی

• از القاب رسمی دولت عثمانی .

مستول پرواز بیقاعده آن عقل جوان میدانست .
 از این گذشته ، مکانبه با آندره - لهری ، که او هم مساعدت
 و همراهی کرده ، آیا بکجا خواهد کشید ؟ اگر چه آنها هرگز
 بملاقات یکدیگر نایل نخواهند شد ، لا اقل این مسئله مسام
 امت ، وصحت آن را آداب و رسوم ، میلهای آهین و شبکه های
 چوبی ضمانت میکند . . . اما ، با وجود این . . .

معلمه فرزگی ، همینکه از بالا پائین آمد چشمش بیک
 مخلوق کوچولوئی افتاد که خود را برای رفتن کوجه هیولای
 مضحك و شبح - سیاهی ساخته ، با حالت عجب و اضطراب
 میروید ، پرسید :

— دوست کوچکم ، کجا میروی ؟

بر روی جوان با نگه داشت و گفت :

— خانه عمقزیه ایم ، محض نشاندادن این (این اشاره
 بنامه بود) ، شما هم ، البته ، میآید که آنجا با هم بنخوانیم ؟
 آری ، برویم ، برویم ، یورنمه برویم !

— خانه عمقزیه اتان ! بسیار خوب . . . بس من بروم
 شاپو و تور صورتم را بردارم .

— اه ! حالا يك ساعت هم باید سرگردان شاپوی شما
 بشویم . (زوت • Zut) .

— به بین عزیزم ، به بین ! . . .

— چه چیز را به بینم ! . . . برای اینکه شما اروپائیها نمیگوئید :

• لغت تامیانه ایست که در اینجا افاده بیامیق و نفرت میکند .

زوت برای شاپو ، زوت برای تور صورت ، زوت
برای بیک جوان ، زوت برای آینده ، زوت برای زندگانی ،
زوت برای مرگ ، زوت برای هر چیز !

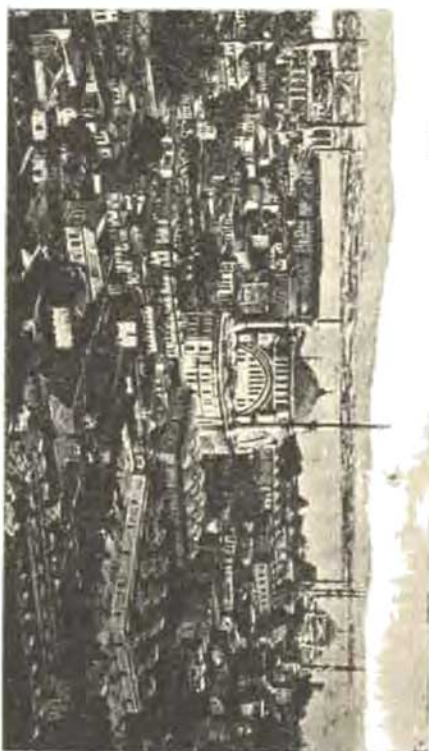
مادموازل بنو ، چون يك بحران اشگی را نزدیک دید ،
محض تغییر موضوع ، دستهارا بیکدیگر وصل کرده ، سر را
بزیر افکند ، و حالت محزونی بخود بسته باهنك ملامت گفت :
— عزیزم ! فکر کن ، آیا جده بدبختت هفت سال مرا
نگهداشت و پول داد که ترا اینطور تربیت کنم ؟ . . .

شبح سیاه کوچک ، از زیر نقاب قهقهه خنده را ول
داد ، و بايك حرکت دست ، بجایگی ، شالی از توری روی
سر معلمه فرنگی انداخته بنا کرد بکشیدن و گفت :

— من اگر خودرا زنده در کفن عزا میندم و هیولای
مضحك میازم ، بواسطه حماقت پیشینیان و عادت جاهلان
شهر نشینان مسلمان ناچارم ؛ لکن ، شما که مجبوریتی ندارید ،
و برای رفتن دو قدم . . . آن هم درین کوجه خلوت که
هرگز يك گربه دیده نمیشود ؟ . . .

بله‌هارا چارتا یکی کرده فرود آمدند . غنچه گل و اسمعیل
در پائین منتظر بودند که موکب آنها را تشکیل بدهند : —
کنیزك خود را از سر تا پا در يك پارچه ابریشمی سبز موج
پیچیده ، خواجه سیاه پیر هم (ردنگوت • Redingote)

مشکی* آلافرنگی پوشیده ، که اگر فس . قرمزش نبود
بفرآش محکمه شباهت داشت .
درب بزرگ سنگین باز شد ، آنها خود را در خارج



یافتند : بالای يك تپه بلند ، در روشنائی* آفتاب ساعت یازده
• کلام هفتی ، وجه تسمیه اش اینست که از اهالی « فاس »
اقتباس شده .

صبح ، جلو کورستان جنگل آسانی پراز درختان سبز و قبرهای
طلا کاری رنگ پریده ، که بملاکت بطرف خلیج کودی ملو
از کشتی و قایق سرازیر میشد .

روی ساحل دیگر ، سواد آن شهریکه از مدت بیست
سال موضوع عشق آندره - لهری بود ، در زمینه صاف آسمان
خود نمائی میکرد . استانبول بر این نقطه استیلا داشت ،
نه چنان تیره و مبهم که رمان نویس ما در خواب میدید ، بلکه
واضح و روشن . لکن ، با وجود حقیقت و صحت ، تو گوئی
در یک مه ضخیم و سکوت عمیقی غوطه ووراست .

• آنانکه در هیئت جدید و مفدمات آن دیده بخورد، میدانند
که کره ارض پیوسته بدور خود میگردد ، و این حرکت وضعی ، که
سبب حصول لیل و نهار است ، به ۲۴ قسمت متساوی تقسیم گشته
ساعت و واحد مقیاس زمان نامیده شده . در تمام عالم متدن ظهر را
مبدأ میگیرند ، چه : روز و شب باختلاف فصول سال و ابعاد ژئوگرافیائی
تغییر میکنند ، لکن ظهر ، که در هر نقطه زمین بگذشتن خط نصف -
النهار آنجا از مقابل شمس حاصل میشود ، از تغیر مصونست .

اینکه ما غروب آفتاب را مبدأ قرار داده ایم ، جز برجهل خود
دلیل معقولی نداریم ، زیرا که : در تمام فصول سال روزها پیوسته
کوتاه و بلند میشود ، و آن جهلندی که بتقلید کورکورانه گذشتگان
بخواهد ساعتش مطابق غروب باشد ، باید در آخر هر روز بر فراز
مناره یا برج بلندی برآمده ، همینکه شمس در ماوراء افق غمی شده ساعتش
را میزان کند ، در صورتیکه ساعت زوالی ، همیشه و در هر فصل از
سال ، وقتیکه خط نصف النهار از جلو آفتاب میگذرد دسته را نشان
میدهد ، و پس از ۱۲ ساعت دیگر نصف حقیقی شب را میناید .

استانبول، آن مدینه ذوالقرون
 اینجاست ، و هنوز همانطور که
 خلفای ساجورده اسلامش ترك
 کرده ، بهمان حالیکه سلطان ساجان
 نامی دیده و باشکوهترین گنبدها
 را در آنجا برپا ساخته ، باقیست .
 باینکه از این همه منارها و گنبدها
 هیچکدام خراب و ویران بنظر



سلطان سلیمان

نیاید ، ولی معدنك در دورنما و منظر آن رویهم رفته يك
 اثری از کهنگی و مرور ایام دیده میشود ، و با وجود بعد
 مسافت و روشنائی اندك خیره کننده علامت فرسودگی
 بخوبی مشهوداست .

چشم ابدأ اشتباه نمیکند : این همان شهر محبوب و دیار
 آشناست با منارهای 'بیشمار سنگی' باریك و بلند ، که انسان
 از دوام آنها حیرت دارر ، یا صورت مثالی و هیولای عالی
 با عظمتی است از زمان گذشته . مأذنه ها و گنبدها بتوالی
 قرون و مرور سنوآت رنگ سفیدی مایل بخاکستری پیدا
 کرده ، و آن هزاران خانه های چوبی که در سایه آنها متراکم
 شده لون قرمز قهوه گرفته ، و تمام این مناظر در آئینه خلیج
 عکس انداخته .

آن دو زن ، که یکی جسم لطیف خود را در کفن سیاه پیچیده و دیگری توری نازکی موقه روی سر افکنده ، از جلو سرعت میرفتند ، و کوبه سیاهان در پی آنان روان بودند . از بین خانهای قدیم اشرافی و گورستان سرایش قاسم پاشا ، يك راهی را که سنگفرش آن خراب و پراکنده شده است پیش گرفته ، باین منظره عظیم ، که چون هر روز میدیدند در نظرشان نازکی و جلوه نداشت ، چندان التفاتی نمیفرمودند .

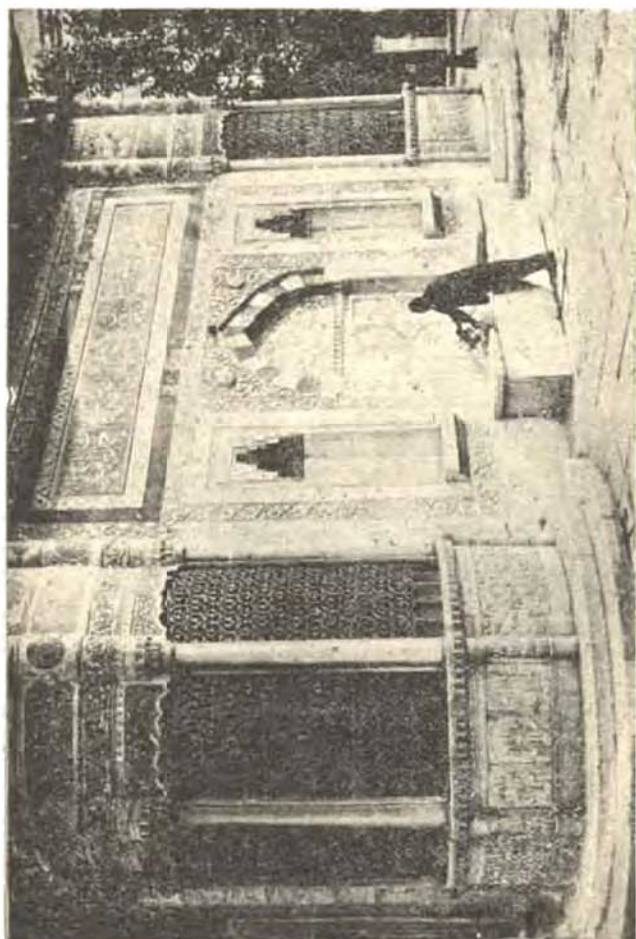
پرستوهائیکه همه جا زیر بالکونهای ، شبکه دار آتشیانه داشتند ، هذیان آسا ، نغمه سرائی مینمودند . صمغ سروهای قبرستان بوی خوشی منتشر میکرد . و از خاک کهنه پر از استخوان مردگان ، در فصل بهار ، عطر گوارائی بمشام میرسید .

راستی ، آنها در این حرکت صبحانه کسی را در کوچه ندیدند ، مگر مرد آبکشی بالباس شرقی ، که آمده بود مشکش را از يك چشمه مرمر کهنه ، که سر راه واقع و بکتیبه های قشنگ عربی مزین بود ، برنماید .

در پایان سیر خود بجلو خان سرائی رسیدند که میلهای آهنین بر استحکام پنجرهای آن میفزود . و شیطان سیلوانی جامه قرمز براق دار در بر ، نیا نجه بکمر ، که سمت دربانان این قصر پاشائی را داشت . بدون پرسش در را برویشان گشود . آنان هم ، مانند اشخاص معتاد ، داخل شدند ، و

• ابوانجه جلو عمارت (Balcon) .

یکسر بله حرمسرا را گرفته بالا رفتند .



در طبقه اول اطاق بزرگی بود با درب گشاده ، که از آنجا
سرای خنده خانمهای جوانی که تفتناً بزبان فرانسه سخن
میگفتند شنیده میشد ، - اطاق « عمقزها » ، دو خواهر یکی

شازده و دیگری بیست و یک ساله ، که عروس ما نخستین نامهٔ رمان نویس محبوبش را برای آنها آورده . بی شبهه ، صحبت از (توالت • Toilette) میکردند ، و میخواستند به بینند دسته گل را بسینه چطور بزنند فشنگتراست .

اینان هم دو تحت خواب (شیک • Chic) دارند ، که بالا سر هر کدام یک اسم و طلسم عربی آویخته اند . بعلاوه ، چند رختخواب موقتی هم ، با تشکها و لحافهای اطلس آبی یا پشتگلی ، بر زمین دیده میشود ، که برای چهار خانم دختر دیگر ، که بچشن فردا دعوت داشتند ، گسترده اند . روی سندیها ، اسباب بزرگ و زینت آلائی که مخصوص عروسی خواسته و تازه از "باری" رسیده پهن بود . چادرهای مهمانان از اینطرف با آنطرف کشیده شده ، گل و جواهرات در اطراف ریخته ، یک بی نظمی و درهم برهمی در اینجا بنظر میرسد ، که گویا دسته غربال بندان بار گشوده اند .

میلهای آهنین و شبکه های جوبی پنجرها ، باین انبوه نجملات که فقط برای لذت و خیره ساختن چشم سایر زنها مقرر شده ، و دیده هیچ مرد سیل داری حق دیدن آنها ندارد ، منظرهٔ سری مرموزی داده بود . در یک گوشهٔ دو کنیز سیاه ، با جامه های آسیبانی ، بدون تکلف نشسته ، با آهنگ مملکت خود آواز میخواندند و ضرب میکردند .

• آرایش •

•• فشنک •

ورود عروس مایهٔ مهممه و شگفتی گردید، چه، در چنین روزی بهیچ وجه منتظر وی نبودند. هیولای مهیبش با آن کفن سیاه در میان این همه الوان سفید و سرخ و آبی، و پارچه‌های رنگارنگ توری و ابریشم، حالت حزن انگیزی داشت. اینطور ناکهانی، بمنزل مادموازلهائی که فردا شب ساقدوش او خواهند بود، آمده‌است چه کند؟!

لبت شنگول نقاب عزارا بالازده صورت ظریف خود را باز کرد، و بایک فرانسهٔ فصیح ساده — که زبان معمولی حرمخانه‌های کونستانتینوپل است — گفت:

— نامهٔ آورده‌ام بشما نشان بدم!

— از کجا رسیده؟

— اه! خودتان حدس بزنید.

— از عمهٔ ادرنه، البته یک جواهر گرانبهائی برایت

فرستاده، چنین نیست؟

— نه.

— شاید از عمهٔ ایروانیست، که یک جفت گربهٔ براق

برسم مبارکباد عروسی ارسال داشته.

— هم نه، از یک شخص بیگانه... از یک مسیو...

— از یک مسیو! اه! چه قدر موحش است... از

یک مسیو! عجب پتیارهٔ هستی تو!...

بمحض اینکه کاغذ را بیرون آورد، دو پاسه سر قشنگ

خرمائی، — خرمائی حقیقی و خرمائی مصنوعی، — بکرتبه

هجوم آوردند که امضای آنرا به‌بینند .

— آندره - له‌ری ! . . . نه ! پس جواب نوشته‌است ؟
این خط اوست ؟ . . . ممکن نیست . . .

تمام این جمعیت کوچک در نامه نوشتن برمان نویس فرنگی
داخل محرمیت شده و همفکر بودند . خانمهای امروز عثمانی ،
طوری برضد حجاب و اصول ناهنجار حرمخانه متفقند ،
که اگر بجای این مطلب ساده يك مسئلهٔ خیلی فامضی هم
میشد ، باز پنهان داشته و ابراز نمی‌کردند .

همه باتفاق مادموازل بنو ، برای خواندن مکتوب گرد
آمدند ، بطوریکه موهاشان بیکدیگر می‌ساشید ، و پیوسته هر
کس بطرف خود میکشید ؛ همینکه بجملهٔ سوم رسیدند شلیک
خنده باند شد :

— اه ! دیدی ! . . . نوشته‌است که تو ترا نیستی ! . . .
خیلی مزه دارد . . . قدری خوب میشناسد و از حدس
خود مطمئن‌است که صریح میگوید نه !
زینب ، دختر عموی ارشد ، گفت :

— این يك تقدم بزرگ‌یست عزیزم ، - معلوم میشود که
شیرینی قلم و سادگیٔ انشای تو . . .

دختر کوچک زرد موی بینی بهوایٔ مسهزئی کلام اورا
قطع کرده و گفت :

— اگر تقدم در اینست که ترا (پ‌روت • Pérote)

خوانده ، آفرین برین قدم .

طوری کلمه " به روت .. را بر زبان آورد ، که از آهنگ تلفظش تمام تحقیر و نفرتی که يك عثمانی نژاد پاك نسب بارمنی ، رومی و یهود در کون دارد مفهوم و آشکار میشد .

یکی از مهمانهای جوان که " کریمه ، نامداشت گفت :

— این بچاره خیلی عقب مانده ! . . . شاید هنوز بممانی

رمانهای ۱۸۳۰ فکر میکند ، که جز نازکیه . مریبا و دیوان .. چیزی در کار نبوده است .

آن زرد موی کوچک بینی بهو که موسوم به "ملک .. بود گفت :

— یا اینکه فقط عثمانیهای عهد جوانی خود را در نظر دارد . این مسیو يك چیزش میشود ، تو رمان نویس محبوبت را بهتر میشناسی !

خوب بخواهید ، حق بجانب آن دختر است ، انکار نمیشود کرد ، آندره - لهری دیگر جوان نیست . و برای دفعه اول تصور پیری او بخاطر عاشق کوچک مجهولش ،

• غلیان •

•• عثمانیها از سالیان دراز زمین نشستن و سایر طادات جاهلانۀ موردنی را ترک کرده ، برای جلوس خود نشیننگاه مخصوصی بهم (دیوان) ترتیب داده اند — در میان ملل نیم وحشی شرق فقط ایرانیست که بخوردن و خوابیدن و نشستن روی زمین اصرار دارد ، و دست از کهنه برستی برنمیدارد .

که هرگز باین مسئله فکر نکرده بود گذشت ، و ترتیب افکارش را برهم زده ، حالت پرستش او را در يك پرده مالیخولیائی مستور داشت .

با وجود خنده و استهزاء ، تمام این نویسنده دور افتاده را ، که برای آنها وجود خارجی نداشت ، از صمیم قلب دوست میداشتند ، زیرا که همیشه در تألیفات خود ، از کشورشان بساطقه عشق و از اسلامشان باحترام تام سخن گفته بود . وصول نامه از طرف او بیکی از آنها ، که در دوره زندگانی محصور و محبوسشان تا هنگام بلیه صاعقه آسای مزاجت هیچ واقعه قابل ذکری روی نمیدهد ، حادثه بزرگی بود که نظیرش در آئینه تصور آنان رخ نینمود .

مکتوب روح نواز را ، نوبت دیگر ، بسدای بلند قرائت نمودند ، و هر کدام بایک حرص و ولعی میخواستند ان قطعه کاغذ مربع را ، که از دست رمان نویس نامی گذشته ، لمس کنند . سپس ، چون همه عالم باسرار خط بودند ، شروع بامتحان کردند ، که صفات و اخلاق او را از روی خطش کشف و استخراج نمایند .

لکن ، يك مادری غفله سر رسید ، — مادر زینب وملك — ، و فوراً موضوع تغییر کرده ، نامه مفقود شد . نه اینکه آن مادر مهربان ، با صورتی بدین ملایمت ، سخت باشد ، ولی باز هم ، شاید ، قدوی آنها را ملامت میکرد . اگر چه احتمال نیرفت بوئی برد ، زیرا که در زمان دیگر تربیت یافته ،

فرانسه را کم حرف میزد ، جز بعضی کتابهای* (الکساندر دوما Alexandre Dumas) چیزی نخوانده بود . میان او و دخترانش يك پرتگاهيست که دست کم دو قرن مسافت دارد. — تربیت و نچدد باین درجه امروز در عثمانی پیش میرود . حتی ، در صورت ظاهر هم هیچ شباهتی بآنها نداشت : از چشمان فتان او يك حالت صلح و صفائی آمیخته بساده لوحی تراوش میکرد ، که در دیده پرستندگان آندره — له روی یافت نمیشد . محترمه مشارالیها تکالیف دنیوی خود را منحصر کرده بود باینکه يك مادر رؤف و زوجه پاکدامنی باشد ، و زیاده برین مقصود و منظوری نداشت . بعلاوه ، وضع لباسش هم بدوق عصری و سلیقه جدید موافقت نمینمود ، و از جامه های طرز قدیم میپوشید که زینت بسیاری در آنها بکار رفته بود ، و حال اینکه دخترانش از پارچه های خیلی ساده پوششهای آراسته شیک داشتند .

بر اثر او ، معلمه فرانسه این خانواده وارد شد — دموازلی مانند استرینو ، ولی جوانتر و افسانه نامتر . چون آن اطاق ، بالباسهای روی صندلیها و تشکهای زمین ، برای این جمعیت قدری تنگ و بهم نیده مینمود ، رفتند بتالار آلافرنک مجاور که بزرگتر و (سالون • Salon) پذیرائی حرمانه بود .

در آن اثنا ، بدون اینکه در را ، که همیشه باز بود ، بکوبند

يك خانم آلمانی فریبی رسید؛ که شاپو سنگینی انباشته
از پر برداشت، و دست «فخرالنساء» مهمان جوان را گرفته
میاورد.



فوراً در حلقه دخترکان جوان آلمانی شروع شد،
باهان سهولت و رایگانگی که لحظه قبل فرانسه حرف میزدند.
این خانم معلم موزیک بود، و درین فن مهارت بسیار داشت؛
با فخرالنساء، که پیش او در موسیقی کار میکرد، بسر دو پیانو

نشستند ، ویکی از نغمه‌های جدید (باک . Bach) را
 با تفاق نواخته ، منتهای زبردستی و هنر را بروز دادند .
 محبت با آلمانی جریان داشت ، ولی بهمان سهولت میتوانستند
 ایتالیائی و انگلیسی هم حرف بزنند ، زیرا که این خانم دختر-
 های ترك نوشتجات (دانت .. Dante) ، یا (بائرون
 .. Byron) ، یا (شکسپیر Shakspeare) را در
 زبان اصلی مؤلف میخواندند . بر مراتب از بیشتر خواهران
 جوان همرتبه و شان اروپائی خود بهتر تربیت شده ، بی شبهه ،
 از اثر همان محبوسیت و شهای در از تنهاییست که تمام تألیفات
 کلاسی قدیم و آثار خوش ظاهر جدید را بولع زیاد مطالعه
 میکردند . در موزیک هم بسیار حریص بودند ، و بازیات
 (گلوک Gluck) هانقدر شوق داشتند که بتقمات
 (واگنر Wagner) . شاید آن فراغهای طولانی
 و آسایش خیالی بحال آنها مفید گشته ، و در دماغ کوچکشان
 که مواد جدید مدتها استراحت نموده همه چیز بطور اعجاز

- موسیق دان معروف آلمان (۱۷۵۰ - ۱۶۸۵) .
- موسیق دان معروف آلمان (۱۷۵۰ - ۱۶۸۵) .
- شاعر بزرگ ایتالی (۱۳۲۱ - ۱۲۶۵) .
- شاعر مشهور انگلیس (۱۸۲۴ - ۱۷۸۸) .
- نویسنده نامی انگلیس (۱۶۱۶ - ۱۵۶۴) .
- نغمه نویس شهیر آلمان (۱۷۸۷ - ۱۷۱۴) .
- » » » » (۱۸۸۳ - ۱۸۱۳) .

نمو کرده است ، چنانکه در يك زمين بکری علفهای خود رو و گل‌های قشنگ سمی بمحد افراط نشو و نما میکند .

سالون حرمخانه ، در آروز صبح ، رفته رفته پرمیشد ؛ کنیزکان سیاه هم ، تبك كوچك خودرا برداشته با آنجا آمدند . پس از آنها ، يك خانم پیری ورود کرد ، که تمام حاضرین با احترام او برخاستند : جدۀ عمقزیها . آنوقت همه شروع نمودند بترکی حرف زدن ، زیرا که مشارالها بهیچیک از السنۀ مغرب زمینی مأنوس نبود . فاصلهٔ این جدۀ محترمه ، که جامۀ ملیه دوزی بسبک قدیم در بر و مقنعهٔ از بافته های چرکس بر سر داشت ، و نوادهایش بقدری عمیق بود که قعر آن بی پایان مینمود . چنانچه در بین صرف خوردنی مکرر اتفاق میافتاد که آنان از او متفرق و منزجر میشدند ، زیرا که وی از شدت کهنه پرستی غذا را مانند اجدادش بادست میخورد . باوجود این ، باز خانم بزرگی بود ، و همه از او ترس داشتند . خلاصه ، رعایت احترام جدۀ را شروع کردند بترکی حرف زدن ، دفعهٔ ، آهنگ سداها مانند موزیک شیرین و روح نواز گردید .

ناگهان يك زن باریک برنمایی از بیرون وارد شد ، مسلم است که خودرا در آن کفن سیاه پیچیده هیولای موخس ساخته . این "حلیمه خانم" معلم فلسفه و ادبیات بود ، و در مدرسهٔ بنائی که اعلیحضرت سلطان عبدالحمید تأسیس فرموده حکمت و الهیات تدریس میکرد ، معمولاً هفته سه مرتبه

می‌آمد که بملک ادبیات پارسی و عربی بیاموزد. لکن، امروز واضح است درسی درکار نبود؛ روز قبل از عروسی، کله های جوان همه در حال انقلاب، چه موقع درس است. ولی، همینکه نقابش را بالا زده صورت قشنگ با صلابت خود را نشان داد؛ صحبت از شعرای قدیم ایران بیان آمد، و ملک حالت جدی بخویش بسته حکایتی از دفتر شیخ شیراز از بر خواند.

درین حرمسرای پاشائی که مرکب بود از جدّه، مادر، دخترها، برادر زاده‌ها، و معلمه های آنها، بی‌سج وجه اثری از نارگیله، مَرَبَا و سایر عادات قدیمه عثمانی دیده نمی‌شد. اندر و نه‌ای کونستانتینوپل، از دوسه فقره استننا گذشته، تمام همین حال را دارند: حرمخانه‌های امروزی جز آن کفن سیاهی که هنوز مجبوراً در کوچه می‌پوشند، کاملاً بقسمت زنانه يك خانواده اروپائی می‌باید، با همان تربیت و معلومات.

دو باره شروع بفرانس نمود، گرم صحبت آرایش و لباس و زینت بودند؛ بناگاه يك آواز مردانه بلند شد، که از شدت صافی بسدای ملکوتی شباهت داشت، و در هوا طنین انداز گردید: امام. مسجد مجاور بود که مسلمین را از

• الامام من یؤتم به من رئیس او غیره ذکر آکان او اتی (تفت).

امام در زبان عرب سرد یازنی را گویند که سردسته و رئیس باشد، خواه در درست کاری خواه در ناکاری؛ چنانچه در شان اکابر کفار و رداست: «وجملناهم ائمة یدعون الی النار.» (قرآن)
در عثمانی آخوندهای حادی و یا کار محله را هم امام می‌گویند.

فراز مناره بنماز ظهر میخواند .

عروس جوان را بخاطر رسید که جدّه اش درین موقع
 صرف نهار میکند ، و با اتفاق مادموازل بنو که از ترس اینکه
 مبادا آن خاتم پیر را در انتظار بگذارند بیش از دخترک
 مشوش بود ، مانند (ساندربون • Cendrillon) فرار
 کردند .





فصل چهارم



خرین نهار دختر جوان در خانه پدری ، با آن دو زنی که باطناً با یکدیگر خصمی بودند ، جدّه و معلمه ، بسکوت و برودت صرف شد . سپس

باطاق خود رفت ، مگر ساعتی بیاساید . و چون دربندوکلون نداشت که از درون به بندد ، ناچار قناعت کرد بفضیحه گل بسیار آن گروه کنیزانی را که شب و روز ، بر حسب عادت ، در دهائزو راهروهای طولانی (آپارتمان • Appartement) مانند سگان پاسبان ، در رفت و آمد و استراق سمعند از دخول منع نماید .

درین روز باشکوهی که باقی مانده بود ، میخواست خود را حاضر کند همانطور که برای مرگ حاضر مینمایند . نوشتجات و هزار گونه یادگارهای کوچک را واری و مرتب نموده ،

• قسمتی از عمارت که مشتمل بر چند اطاق باشد .

سوختنها را بسوزاند؛ مخصوصاً بسوزاند، از ترس تفتیش مرد ناشناسی که چند ساعت دیگر صاحب اقتدار و مالک مختار وی خواهد شد. درماندگی، روح او بیعلاج بود، و آن با آن بر وحشت و طغیانش میفزود.

باحال نومییدی جلو (بورو . Bureau) خودنشت ، شمی را روشن کرد که شعله آرا بمقدار کثیری از کاغذ های محرمانه ، که در کشورهای مبر آرمیده بودند ، سه ایت بدهد ، حسب حال بعضی از دوستانش که دیروز عروس شده ، یا از بیم شوهر کردن فردا لرزان بودند . نامه های : نری ، فرانسه ، آلمانی ، انگلیسی ، سراپا آه وناله و نسوروش ، تمام زهر آلود از این بدبینها و عیبجوئهای بزرگی که ، در دوره ما ، حرمخانهای عثمانی را فرا گرفته است .

گاهی چند سطر از آنها را دوباره مطالعه میکرد ، بانهایت حزن مرددمانده حیفش می آمد بسوزاند ، و بعد ، با وجود این ، ورقه را نزدیک شعله رنگ پریده چراغ ، که در برابر روشنی آفتاب نورش بزحمت دیده میشد ، گرفته طعمه حریق مینمود .

همه اینها افکار سری زنان و دختران خو بروی جوان ، دردهای درد دل پیچیده ، خشمهای کظم شده ، شکایت های بهوده آمان بود که بصورت خاکستر تبدیل یافته ، در یک بجره مسی ، تمام بل شرقی آن اطاق ، بیکدیگر مخلوط میکشت .

کشوها خالی شدند ، اسرار معدوم گردیدند ، یک کیفی

با جفت وبست طلا در جلو چشمش باقیاند، که بواسطه کتابچه ضحیمی که در بر داشت متورم مینمود... آیا آترام بسوزاند؟... خیر! خیر! حقیقه چنین طاقت و شیکبائی را در خود نمیدد. این شرح زندگانی و سرگذشت حیات اوست، که از سیزده سالگی روز بروز باخط فرانسه نوشته بود، — آروز شومی که «چارشف» بسر کرد، یعنی آروز منحوسی که بایستی صورتش را ابدآلدهم از مردم بیوشاند، خود را در کفن عزا به بچد، یکی از هیولاهای سیاه بشمار کونستانینویل بشود. در آن روزنامه از دوره طفولیت او، که شاهزاده خانم کوچک بربری بود در قمر جلکه‌های جرکس، سرزمین مفقودی که از مدت دو قرن فامیلش در آنجا سلطنت داشتند، هیچ یاد داشت نشده؛ وراجع بقبل از مستوریت، یعنی در یازده سالگی که پدرش او را برداشته برای اقامت بیابخت آمده، واز اعلیحضرت سلطان لقب سردار دربار Maréchal de la Cour در یافت کرده، وآن اوقات دوره خرمی و سرور، زیبایی و رعنائی، وبعلاوه، اوان تربیت و تعلیم او بود، چیزی بقلم در نیامده است.

تزدیک دو سال لعبت شنگول را در مجالس جشن، بازیهای (تنیس .. Tennis)، محافل رقص و میانه‌های سفارتخانه میدیدند؛ با بهترین جوانان اروپائی میرقصید، مانند دختران بزرگ

• نیم وحشی و خشن •

• قسی گویازی •

(والس • Valse) مینود ، و بسکه مهمانش میکردند ، همیشه کیف بغلیش پراز (کارت Carte) دعوت بود . پیوسته بواسطه صورت قشنگ ، دلربائی و آراستگی ، و بیشتر از همه آن اطوار مخصوص که در آن واحد هم کینه جو و هم آرام بنظر میرسید ، هم محجوب و هم متکبر مینمود ، موضوع محبت و مایه تفریح و مسرت هر کس میشد .

روزی در یک مهمانی (بال •• Bal) که سفارت کبرای انگلیس برای جوانان داده بود ، رسیدند : «چر کس کوچولو کجاست؟» بعضی از معارف مملکت که حاضر بودند بسادگی جواب گفتند : «آه ، مگر شما نمیدانید ؟ او چارشف بسر شده است .» — مفهوم «چارشف بسر شدن» اینست که : دوره وی بانها رسید ، بیک ضربت چوب جادوگری غیب گشت ، دیگر کسی او را نمی بیند ؛ اگر بر حسب اتفاق عبوراً در کالسه مستوری ملاقاتش کنند ، نخواهد بود مگر هیولای موحش و شبح سیاهی که شناختش محال است ؛ خلاصه مثل اینست که مرده باشد ...

پس ، در سیزده سالگی ، بنا بعبادت جاهلانۀ تغییر ناپذیره ، داخل حوزه مجهول نقابداران شد ، که در حاشیه آن دنیای دیگر زندگی مینابند ، هر روز در کوچه و بازار باو تنه میزنند ، لکن صورتش را نمی بینند ؛ و از غروب آفتاب ، پشت میلهای آهنین و شبکه های چوبی ، پنجرها محبوس میشوند ؛ در آن

• رقص مخصوصیت .

•• مجلس رقص .

عالمی که بیوسته در اطراف انسان دور میزنند ، شخص را مجذوب میکنند ، سبب پریشانی خاطر میشوند ، خورده گیری مینابند ، از زیر (ماسک Masque) سیاه ابدی خود بسیار چیزها می بینند ، آنچه را هم که ندیده اند بقربینه حدس میزنند ، ولی دخول و نفوذ در آن عالم محال است .

این دخترک بچاره که بفته نخوست سن سیزده او رادرك کرده و از مسرت حیات اجتماعی محروم نموده بود ، در مصاحبت يك پدری که همیشه در دربار شاهانه مشغول خدمت است و جدۀ قسی القلب پیری که هیچ رأفت و ملامتی ظاهر نمیسازد ، تنها در آن اقامتگاه بزرگ محله قاسم پاشا که حاوی قصور کهنه سلطنتی و گورستان بی پایان اسلامیست ، آنجا که تا شب میشد هر چیز هیولای وحشت و سکوت میگرفت ، با کمال جدیت تحصیل میکوشید . و این تربیت یعنی شوق شدید بآموزندگی ، دقت و تعمق در شعب علوم از : ادبیات ، تاریخ ، حکمت طبیعی ، فلسفه و غیره نایست و دوسالگی ، که امروز زنک ساعت آخر آن زده میشد ، امتداد یافته . در میان تمام زنهای جوان ، بستگان و دوستان ، که همه تربیت عالی و معلومات وافر داشتند ، او يك ستاره کوچک فروزنده مینمود که علم ، دانش ، عقل و تهور بموقعش ضرب المثل گشته ، و بعلاوه در شورش و سرکشی زنانه برضد بازی هجاب و اصول ناهنجار حرمخانه بپرقدار و سلسله جنیان شده بود .

خلاصه ، بعد از تأمل بسیار ، تصمیم داد که روزنامهٔ حیات خود را نسوزاند ، سرگذشتی که از نخستین روز کفن پوشیش شروع کرده است ! و مناسب چنان دید کیف را سر بمر بیکی از دوستان امینش ، که قدری آزادی داشته و وکشوهای میزش دستخوش تفتیش شوهر کنجگامی نباشد ، بسپارد . کسی چه میداند ، شاید درآینده بتواند آرا از او پس گرفته دنبالهٔ شرح حال خود را امتداد بدهد

بیشتر سبب دل بستگی او بد آن روزنامه این بود ، که بعضی از کیفیات زندگانش را ، که فردا بانها میرسید ، در آنجا ثبت کرده : اوقات پرمسرات سابق ، روزهای درخشان بهار گذشته ، شبهای قشنگی که با عمقزهای عزیزش در آن کهنه باغ بر از گل سرخ ، گردشگاههای بریان کنار بوسفور گذرانیده بود . و تصور میکرد ، اگر این دفترچه بیگناه را بسوزاند ، تمام آن یادداشتها محو و نابود میشود .

تفنی به تحریر رفع مالیخولیای محبوس او راهترین وسیله بود ، ازین رو ، برای تسکین دادن سختی این روز آخر ، میل کرد از همین حال بنگارش پردازد : و قلم دسته طلائی مرصع بیاقوتهای کوچک برداشته و شروع نمود .

از ابتدا فرانسه را در نوشتن روزنامهٔ حیاتش بکار میبرد ، که جده اش با دیگری از اهل خانه نتوانند بخوانند . این زبانی که دو سال است در تکمیل آن میکوشد ، بعشق یک خوانندهٔ موهوم و شخص دور افتاده ایست که ، تقریباً ، برای او

وجود خارجی ندارد: آندره - له‌ری، رمان نویس معروف...
 حالا همه چیز تنها بجهت مشارالیه نوشته میشود. در حالیکه ،
 بدون اراده، قدری سبک انشا اشرا هم تقلید مینمود؛ تو گوئی
 نامه‌هاییست که باو خطاب شده باشد، و محض اینکه آشنائی نویسنده
 نامی فرانس را بخود بیشتر مشتبه نماید، او را، مثل يك دوست
 حقیقی یا برادر بزرگ، تنها بنام، یعنی آندره، میخواند.
 خلاصه، اینست آنچه در آنروز عصر از دست نظربفش،
 که از کثرت انگشترهای بسیار قشنگ سنگین گشته بود،
 روی کاغذ رسم شد:

۱۸ آوریل ۱۹۰۶

« من هرگز باشما از طفولیت خود محبت نداشته‌ام،
 « چنین نیست آندره؟ و حال آنکه باید بدابند: من، که انقدر
 « بنظر شما تمدن و تربیت شده آمده‌ام، اصلاً يك مخلوق کوچک
 « بربری هستم. همیشه در من نمونه از آن دختر فضای
 « وسیع آزاد، که سابقاً با چکاجک اسلحه اسب میتاخت، یاد
 « روشنائی مهتات باهنک کربند نقره خود میرقصید، باقی
 « خواهد بود.

« و، با وجود رنگ و روغن و جلای تربیت اروپائی،
 « همینکه این روح جدید من که بآن مینازم، این روحی که قوه
 « متفکره پیدا کرده، این روح حساسی که زیاد ریخ میکشد، بیادگار

« های آیام طفولیت متذکر می شود؛ آن تذکارات بالوان مختلفه
 « و درخشدگی* بسیار بر من ظاهر میگردد، و سرزمین باصفا
 « و بهشت مفقودی را بمن نشان میدهند، که من نمیتوانم و میل
 « ندارم بآنجا مراجعت نمایم : يك قرية چرکس، بسیار دور،
 « آنطرف (قونیه) ، که (قراچامیر) نام دارد. فامیل من از
 « وقتی که قفقاز را ترک نموده اند در آن ناحیه سلطنت میکنند.
 « اجدادم، در مملکت خود، خوانین (فزلنبه) بودند، و پس
 « از مهاجرت بعثمائی سلطان عصر قراچامیر را برسم نیول
 « بآنها وا گذاشته است. من ، ناسن سیزده ، در آنمخطه مینو-
 « نشان زندگی کرده، بیوسته آزاد و سعادتمند بوده ام. دختران
 « چرکس مستور و محبوس نیستند ، خود را زنده در کفن سیاه
 « نمی پیچند، با جوانان رقص میکنند ، شوهرشان را بساقهٔ
 « عشق و از روی میل قلبی* خود انتخاب مینمایند .
 « خانه ما قشنگترین خانهای دهکده بود ، و خیابانهای
 « طولانی* مشجر بسوی آن متمد میشد . اطراف سم را درختان
 « (اکاسیا . Acacia) دایره وار احاطه نموده ، باندک
 « وزش نسیمی شاخه های خود را حرکت میداند ، و گلهای*
 « معطر سفید میباریدند .

در عالم خواب و خیال يك رودخانه مشاهده میکنم که
 « در جریانست . . . از تالار بزرگ ، سدای امواج
 « کوچک سریش بگوش میرسد . آه ! که چگونه آن موجها

« برای پیودن ابعاد مجهوله شتاب میکردند ! و من، در کودکی،
 از اینکه آنها را میدیدم با خشم و غضب به نخته سنگها خورده
 در هم میشکند، میخندیدم .
 « در جلو قصر فضای وسیعست . آنجا بود که ما با نغمه
 « چرکس و آهنک سازهای قدیم خود میرقصیدیم . دودو ،
 « یا بخت زنجیری ، بالاسهای ، حریر سفید ، گیسوان مزین بخلقه .

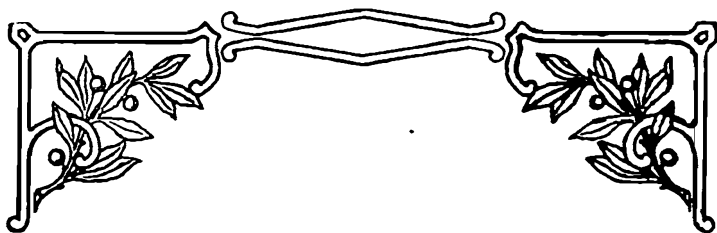


« های گل آراسته بودیم . تو گوئی الآن دوستان ایام طفولیم
 « را می بینم ... آیا حالا کجا هستند ، همه خو برو و طناز بودند ،
 « و جشن بادامی و تپسات شیرینی داشتند .
 « در تابستان ، همینکه آفتاب بجانب باختر میل مینمود ،
 « چرکسهای پدرم ، و تمام جوانان آبادی، دست از کار میکشیدند،

« بر اسبان تازی نژاد نشسته راه صحرا را پیش می‌گرفتند. بدرم،
 « آن کهنه‌سرباز، جلو تیپ می‌افتاد، گویا می‌خواهد باردوی*
 « دشمن شیخون بزند. و این در ساعت زرّینی بود که خورشید
 « غروب می‌کرد. یکی از آنها مرا جلوزین خود می‌گرفت .
 « و من مست می‌شدم از اینکه میدیدم آن سرعت وجدّتی که
 « همه روز بکار کشت و زرع میرفت شب در میان سدای*
 « اسلحه و آوازهای وحشی خودنمائی میکند. سپس ساعت بسان
 « شهای رزم رنگ ارغوانی می‌گرفت، و سواران از الحان
 « جنگی غلغله در هوا می‌افکندند. چیزی نمیگذشت که ساعت
 « گل‌سرخ و لعلی میشد ...

.....





فصل پنجم



دخترک در کلمه «لعلی» فکر میکرد . و از خود میپرسید:
آیا این لغت گرانبها میتواند خاطر آندره را پسند
بیاید؟ که ناگاه غنچه گل ، با آن غدغن آکید ، نفس

گسته وارد اطاق شد ، و بهیجان واضطراب گفت :
— خام بیا ! بیا ! که آمده است ! ...
— که ؟

— یک جوان ؟ ... آمده بود با پاشا ، پدرتان ، صحبت
بدارد ، و حالا در شرف بیرون رفتن است . اگر زود پشت
بجیره بروید او را خواهید دید .

شاهزاده خانم کوچک ، بدون اینکه از جای خود حرکت
کند ، با یک بروتنی که غنچه گل را بزمین خشکانید ، پاسخ داد:
— برای اینست که آمدی مرا زحمت بدهی ؟ من هر قدر
او را دیر به دیرم باز زود است ! و حال آنکه تا پیر شوم باید بی

تکلف به بینش ا

مخصوصاً چنین میگفت که نفرش را ، از آقا و صاحب اختیار جدید خود ، بخدمه بنماید . ولی ، همینکه غنچه گل باحالت شرمساری بیرون رفت ، برخاسته لرزان لرزان بطرف پنجره آمد : جوانی دید که با (اونیفورم • Uniforme) قشنگ صاحب منصبی بر اسب - سوار است ، و در امتداد درختان سرو گورستان بقدم یورنمه می رود ، يك نفر مأمور خدمتی هم بر اثرش مرکب میراند . همینقدر مجال شد که به پند سیل بيك خرمایست ، بلکه بسلیقه لعبت شنکول خیلی هم خرمائی . هر چند پسرک خوشکلی بود ، قامت رعنا و هیئت موقری داشت ، معذک شوهر زورکی و مالک اجباری بنظر می آمد ، که روح کوچکش نمیتوانست وی را به بیگانگی و خصوصیت بپذیرد . بیش از این نخواست فکرش را باو مشغول نماید ، برگشت سر میز تحریر نشست ، — در حالیکه خون بگونهباش صعود کرده بود ، — برای اتمام نامه خیالی آن دوست موهوم قلم برداشته ، دو باره دنباله سرگذشت خود را گرفت :

« ... ساعت گل سرخی میشد (لعلی را حک کرد و تنها گل سرخی را باقی گذاشت) ، ساعتی که تذکرات بیدار میشوند ، « و جرکها بخیال مملکت اجدادی خویشتن میآفتند ، بیچی از آنها سرود حزن انگیزی بیاد وطن قدیم تنفی میکرد ، و سایرین « اندکی از سرعت حرکت اسب میکاستند که بنغمه سرائی او

« گوش بد هند . پس از آن ساعت برنك بنفشه تبدیل
 « می‌یافت، و آهنگ شیرین ملایم سرود عشق در جلگه ولوله
 « می‌افکند . . . آنوقت سواران عطف عنان نموده ، برای
 « بازگشت رکاب میکشیدند؛ و در حال تاخت، چنان میدرخشیدند
 « که گویا تمام نقرهای سیالی را که در شفق تابستانی پراکنده
 « است روی سلاحشان حمل مینماید . بساط سبزه لگدکوب
 « میشد ، گلها و ریاحین در زیر سم ستوران آنان جان
 « میسپردند .

« در جلو آنها ، شعله حریق نقطه کوچکی را از دور
 « نشان میداد ، که در آنجا اکاسیاهای قراچامیر ، در وسط
 « دشت مسطح ساکت آرام ، سر بهم آورده بودند، هر چه پیش
 « میراندند آن شعله بزرگتر میشد، و رفته رفته بیک خرمن آتشی
 « مبدل میگشت که زبانه اش باولین ستاره‌های آسمان تماس میکرد؛
 « زیرا که، در آبادی هیزم بسیاری افروخته ، دختران روستا
 « با آهنگ نغمات دلکش گرداگرد آن میرقصیدند . جوانان
 « سرگرم عیش بودند ، پیرمردان نارگیله و چیق خود را
 « میکشیدند، و مادران در پشت توریهای پنجره‌ها از مسرت جگر
 « گوشگانشان حظ میبردند .

« آروزها بهار خرمی و سعادت من بود . توفیق پاشا
 « پدرم و «سَنیه» مادرم بی اندازه مرا دوست میداشتند . من
 « ملکه آن خطه بودم . هیچکس مانند من جامه‌های قشنگ
 « و کربند سیم‌وزر نداشت. سوداگرانی که از قفقاز باکیسه‌های

« بر از سنگهای گرانها ، عدلهای پارچه های زربفت وبافته
 « ابریشمین میآمدنخست بایستی درخانه ما بار بکشاید؛ پیش
 « از آنکه دختر پاشا زینت و زیور خود را سوانکند، کسی جرأت
 « نمیکرد چیزی خریداری نماید .

« مادرم زن شیرین مهربانی بود، پدرم را بواسطه اوصاف
 « نیکش همه میپرستیدند و مرد دادگر درستی میدانستند . هر
 « غریبی که میآمد در سرای ما را میکوبید خانه از آن او بود،
 « درویش در آنجا مانند پادشاه پذیرفته میشد آنقدر فراری و نفی
 « شدگان را دیدم که سایه قصر ما آنها را تا دم مرگ پناه داده
 « از هر آسب و گزندى حفظ میکرد. ولی ، بدا بحال کسی که
 « میخواست حمایت توفیق پاشا را وسیله کار ناشایسته قرار
 « بدهد: پدرم همانقدر که رأفت و مروت داشت دادگر موحشی
 « بود ، من او را آزموده بودم .

« ایست داستان طفولیت من، آندره . همینکه مادرم رخت
 « بسرای دیگر بست ، پدرم نتوانست پس از او در قراچیا میر
 « بماند ، مرا برداشته به کونستانینوپل، پیش جده وعمقزیهام
 « آورد .

« حالا عموم «عارف بیک» بجای پدرم حکمرانی میکند .
 « در آن گوشه نامعلوم دنیا تقریباً هیچ چیز تغییر نیافته، روزها
 « پیوسته به نسج سنین مشغولند . گویا تازه يك آسیائی در کنار
 « رودخانه بنا کرده اند ، و آن امواجی که سمی داشتند خود را
 « موحش نشان بدهند، شاید اکنون آموخته اند که وجودشان

« باید دارای فائده و عمری باشد ، تو گوئی سدای آنها را میشنوم
 « که برآزادی از دست رفته گریه میکنند . آن قصرشـنـك
 « همچنان در میان انبوه درختان برپا ایستاده ، و اکاسیایها باز
 « در موسم بهار روی همان خیابانهائی که در کودکی بازی میکردم
 « از گلهای سفید معطر برف میارند . و بی شبهه ، يك دختر
 « كوچك دیگری بجای من با سواران با سب تازی می رود .
 « یازده سال بسرعت از این وقایع گذشته .

« آن طفلک بیخیال خوشحال دختر جوانی شده که تاکنون
 « بسیار گریسته . آیا سعادتمندتر نبود اگر زندگانی سابق
 « خود را امتداد میداد ؟ لکن ، سر نوشت او را ، که بایستی
 « بيك مخلوق حساسی تبدیل یافته روزی مدارش بامدار سیرشما
 « تقاطع نماید ، از آن عالم بر مسرت جداساخت . آه ! کیست
 « سبب اصلی و سر تصادف و ارتباط غریب این دو روح را ، که
 « بزحمت با هم تماس کرده و هرگز یکدیگر را فراموش نخواهند
 « نمود ، بتواند بما بگوید . زیرا که ، شما هم ، آندره ، البته
 « از من یاد میکنید ؟ ...

.....

در اینجا ساعد سیمین اعبت فتان از نوشتن باز ماند ، و
 بملاوه ، عبور بيك جوان هم موجب پریشانی حواس و اختلال
 حافظه او شده بود .

حالا برای گذراندن بقیه این روز آخر چه کند؟ باغ ! آن
 روضه باصفائی که پر است از افکار جوان : آنجاست که می رود

ساعتی خود را مشغول دارد ؛ و در سایه چنارهای سدساله لحظه روی نیمکت بیاساید . دستش بطرف زنك دراز شد که غنچه گل بیاید و اسباب رفتن او را بیباغ فراهم دارد: بنوکرها، کالسکه چیها و باغبانها بگویند که از (پارک) خارج شوند، و بحضور خود صفای خاطر آن پرروی کوچک را، که میخواست با آزادی گردش کند، مکدر نمایند ...

ولی نه، بعد از اندک تاملی منصرف گردید، چه در هر حال امکان داشت مصادف شود با خواجه سرایان و کنیزانی که بمناسبت عروسی همه از بدنش تبسم میکنند، و او هم مجبور است، باقتضای موقع، خود را بشاش و مسرور نشان بدهد. از این گذشته، دیدن تدارکات جشن، فرشهای گرانبهائی که در طرف چن گسترانیده، میزهایی که زیر درختها چیده اند بیشتر بردلتکی و ملامتش خواهد افزود ...

تفریح خاطر را داخل سالون، کوچک مجاور شد، که پیانوی کار (ارار Erard) ش آنجا بود . با موزیک هم باید وداع خود را بعمل بیاورد، زیرا که در محبس جدید پیانو بهم نمیرسد . مادر بیک جوان، — یکی از ۱۳۲۰ ها، و این اسم را گلهای نوشکفته عثمانی باشخاص کهنه پرست میدهند . چه آنها برای حفظ رسوم جاهلانۀ قدیم و تقاید کور کورانه گذشتگان هنوز شهرور هلالی و سال هجری را که مقیاس عامیانه غلطیست بکار میبرند .، و راضی باستعمال ماههای شمسی و تاریخ میلادی

• حرکت وضعی زمین بدور خود در ظرف بیست و چهار ساعت که تولید روز و شب میکند، و حرکت انتقالی آن بگرد آفتاب در مدت ۳۶۵ روز و کسری که فصول چهارگانه را بدب میآورد، مقیاس صحیح روزانه و سالانه است؛ و ه ماه را درین کار هیچ مدخلتی نیست.

نمیشوند — که زن مسن بسیار متعصبی است ، با هزاران اشکال اجازه بردن کتابخانه جدید آراسته بتالیفات فرنگی ، و همچنین روزنامه‌های مصور را داده ؛ ولی ، از اسم ییانو چنان برآشفته بود که دیگر جرأت نمیکردند اصرار نمایند . مکرر این خانم پیر بدیدن عروس آمده ، طفلک بیچاره را با تعارفات خنک و شوخیهای بارد رنجانیده ؛ صورت او را ، دور از نزاکت و ادب ، بدقت بالا گرفته که برای پسرش وصف کند .

چون در خانه شوهر اجباری دسترس بموسیقی نداشت ، — آن سرای بدبختی که آنطرف روی ساحل دیگر خلیج در محبوبه استانبول واقع است — و بعدها از این مسرت هم محروم بود جلوی پیانو نشسته ، بدو بادستهای کوچک عصبانیش ، که از فزونی مشق نرم و چابک شده ، نغمه مشوشی شروع کرد . سپس انگشتریهای خود را ، که در رسیدن بیک پرده بم بازیر سدای بشکنی باهنگ ساز همباز مینمود ، بیرون آورده کنار گذاشت ؛ و بنواختن یکی از ترکیبات بسیار مشکل (واگنر) پرداخت . رفته رفته آن دختری که فردا باید همسر (کاپیتان • capitaine) حمدی بیک یاور Aide de camp اعلیحضرت سلطان بشود ، بنامزد جوان جنگجوی ژولیده موئی تبدیل یافت ، که در قتل مرتفعه جبال

• رتبه عسکریت که در قشون موهوم ایران بسلطان تعبیر میشود ، همیکه باید دانست : امپرتومانها ، سالارها و سردارهای ما در نظام خارجه لیاقت سر جوقه و دهبانته را هم ندارند ؛ واجاب از شنیدن این عنوانهای مضحک بریش دهنده و برنده میخندند !!

وسایه ابر بالای رودخانه بزرگ فاجعه انگیزی مسکن داشت؛
و لغات اعصار قدیمه اساطیری را از جنگلهای بی پایان شمال
استماع مینمود . . .

وقتی که دستش از کار ماند و همه این تذکرات با وایسین طنین
سیدمهای پیانو خاموش شد ، اشعه قرمز آفتاب بخط افقی از
خلال میلههای آهنین پنجره بدرون اطاق پرتو افکنده ، نزدیک
ضروب بود ، و دفعه ، تصویرتهائی این شب آخر اورا متوحش
نمود . زود پیش جده دویده اذن گرفت ، و فوراً نامه بعمقزی
های عزیز نگاشت ، و از آنها خواهش کرد که هر طور هست
بیایند ، و امشب را با او بگذرانند ، — ولی تنها خودشان ،
زینب و ملک ، آن دو دوست منتخب ، آن دو محرم راز ، آن
دو خواهر مهربان ، و سایر خانم دختران کوچولورا ، که برای
جشن فردا در سرای آنها اردو زده اند ، همراه نیاورند .
میترا سید مادرشان بملاحظه مهمانان و دیری وقت اجازت
ندهد ، زیرا که زنان ترك بعد از غروب آفتاب از خانه بیرون
نمیروند .

چند روز بود ، حتی در حضور دختر عموها ، که بر او رفت
میکردند ، چیزی بر زبان نمیآورد . و پیش آن دو محرم راز هم
لب فرو بسته درد خود را در دل پنهان میداشت . لکن ، دیگر
طاقش طاق شده ، نمیتوانست بیش ازین خودداری نماید .
آنان را خواسته بود که سر را روی دوششان گذارده زار
زار بگیرد .

آه! که این آفتاب آخرین روز جقدر زود بجانب باختر
 می‌تازد! آیا آنها وقت خواهند داشت بیایند؟ و برای اینکه از
 دور بهتر به بیند، خود را روی بجزه خم کرد. اکنون همان
 "ساعت ارغوانی، شهای جنک" مینمود، که در روزنامه
 حیانش نوشته، و اندیشه فرار و سرکشی کله قشنگ کوچک
 متمرّد او را فرا گرفته بود... با وجود این، یک سکوت عمیق،
 آرامی، شوم و سکون وحشت انگیزی در اطرافش دیده میشد! —
 بوی خوشی از آن جنگل وسیع گورستان بمشام میرسید —
 عطر ملایم رستنیهای کوتاهی که روی قبرها روئیده. سبزه‌های
 تیره درختانیکه افق مشتعل مغرب را محدود می نمود، گویا از
 ازم طرف سوراخ شده و در جلو اشعه فروزان حال غم‌بالا
 پیدا کرده. طلاکارهای قدیم سنگهای گور از هر سو نامسافت
 بسیاری، در زیر سروها میدرخشید. در میان آن صور
 مایخولیائی و دسته‌های شاخ و برگ، منظره قشنگی از دور خود نمائی
 داشت: استانبول و خلیجش در روشنائی صاف شبانه نمایان بود.

در پایین، خیلی پایین، آنجا سیکه دامنه قبرستان در
 سرایشی خلیج سرازیر میشد، آب «قرن‌الذهب» مانند آسمان
 برافروخته و قرمز مینمود، و سدها قایق سطح آرا شیار
 میکردند، — رفت و آمد معمولی هنگام پستن بازار، —
 لکن، از آن بلندی نه صدای حرکت آبرا میشنیدند، و نه
 هیاهوی پارونها بگوش میرسید. ساحل روبرو، باخانهای
 بیشمار مجاور دریا، در هر لحظه تغییر شکل میداد، گاهی رخ

مینمود ، وزمانی درزیر آن مه ضخیمی که بخار آب تولید کرده



مخفی میشد . از استانبول شبی بنظر میرسید ، فرسودگیها ، و
فلاکتها و زشتی* بعضی بناهای تازه تشخیص داده نمیشد ،
وهیولای بنفش رنگ قسمت بزرگی از شهر با گنبدها و منارها ،
برای مستور داشتن حریق آسمانی ، برپایستاده بود . همان
آوازه های ظهر ، ندای رسای ملکوتی و گلبانک محمدی در هوا
طنین انداز گشته ، عثمانیان مؤمن را بعبادت هنگام چهارم دعوت
میکرد : نماز مغرب .





فصل ششم



ن دخترک دل افکار، که از مشاهده آرامی و سکون
طبیعت، لحظه علی رغم خور، نسکین یافته بود،
برای زینب و ملک مضطرب شد. و بادقتی

کاملتر، بمنتهای پراهی که در یک طرفش عمارات کهنه بامیلهای
آهنین صف کشیده و از جانب دیگر با قامتگاه اموات محدود است
نگاه میکرد...

آه! آمدند!!! آری خودشان هستند، آن دوهیولای
ظریف که از جلو خاں بزرگی خارج شده، یک حفت غلام سیاه
مسلح بشمشیرهای بلند موکب آنها را تشکیل میداد...
طفلکان مهربان، چه خوب مصمم گشتند، و جقدر زود حاضر
شدند!...

همینکه آنان را دید و شناخت، بایک هیجان درونی باستقبالشان
شتافت، درحالی که برده از اشک جشانش را گرفته، ولی این

دفعه سرشک شادی بود که بصورتش جاری گردید .
 بمحض اینکه وارد شده ، نقاب حزن انگیز را بالا زدند ،
 خود را در آغوششان افکند .

هر دو او را بایک ترحم رقت آمیزی بروی قلب کوچک
 خود چسبانیده و گفتند :

— اه ! ما حدس میزدیم که خوشحال و سعادتمند
 نیستی . . . چون تو میل نداشتی چیزی بر زبان بیاوری ، ما
 هم جرأت نمیکردیم پرسش پردازیم . . . خاصه که چند
 روز است می بینیم با ما بیروت رفتار میکنی ، و راز دلت را
 پنهان میداری .

— اه ! شما که حامل را میدانید . . . اگر چه بلاد است ،
 لکن من خجالت میکشم که مرا در غصه و رنج به بینند .
 این بگفت و سیل اشکش از دامن گذشت .

— عزیزك ما ، چرا يك « نه » نگفتی تا اینگونه دوچار
 غم و اندوه نشوی ؟

— آه ! مكرر « نه » گفته ام . . . یاد داشت اسامی ،
 خواستکارانیرا که من رد کرده ام دفتر مخصوصی لازم است . . .
 و آنکمی ، مگر چقدر میتوان ستیزگی نمود ؟ من بیست و دو
 سال دارم ، و تقریباً پیر شده ام . . . و از آن گذشته ، این
 یا دیگری برای من مساویست ، چه ، آخر روزی ، باید
 بقبول يك شوهر زورکی تن بدم .

سابق بر این ، از دوستان خود در شب عروسی این

سخنان را میشنید و از حالت تسلیم و تمکین آنها تعجب میکرد ، اینک خودش هم بهمان روز نشسته . . .

یکی از آنان میگفت : « در صورتی که انتخاب شوهر بیل قلبی من و از روی عشق و محبت نباشد ، احمد یا محمود یکسانست آیا صاحب اولاد نخواهم شد ، که بلذت دیدار آنها از کراهت ملاقات او تسلی بیابم ؟ »

دیگری که همان خواستگار نخستین را پذیرفته بود ، این گونه متعذر میشد : « در صورتی که دومی را پیش از اولی نخواهم شناخت ، پس چرا خود را بزحمت رد و قبول بیندازم ؟ ... و برای رد کردنش چه عذری بتراشم ؟ ... و اگر رد نمایم ، فکر کن عزیزم ، که با این پدر و مادر جهلمند بگهنة پرست چه معرکه خوم داشت ! ... »

اهانه . مرده دلی و سست عنصری* آنان او را شکفت میآمد : چگونه میشود دختر تربیت شده حساس خود را ، مانند زر خرید ، بیک شوهر نکرده ناشناسی که کسانش بر حسب مصالح شخصیه خویش پیدا کرده اند تسلیم کند ! ... اکنون خودش بچنین معامله و حشیانه نن در داده ، و فرداست روز مشغومی که کنیز را بدست مالک جدید میسپارند . بسکه برای رد کردن این و آن کشتی گرفته و کشمکش نموده خسته شده ، و در پایان ، او هم مانند دیگران ، کلمه منحوس « بلی » را که سبب فنای ابدیست ، بجای « نه » که باز تا چندی وسیله نجات بود ، گفته . حالا دیگر خیلی دیراست ، و کار از کار گذشته ،

خطر نزدیک گشته ، و بکلی بکنار ورطه هولناک رسیده :
همین فردا . . .

بررویان ناکام باهم میگریستند ، و اشکهایرا که از چند
روز باین طرف بواسطه تکبر نو عروس جوان ذخیره و جلو
گیری کرده بودند بافراق میریختند ، از آن سرشکهای که در
هنگام جدائی و مفارقت ابدی سیلان میکند ، مثل اینکه یکی
از ایشان درشرف مرگ باشد . . .

بدبهبست که زینب و ملک امشب بسرای خود برنمیگشتند ،
و همانجا نزد عمقزی بدبختشان میخواستند ، چنانچه معمول
دید و بازدید شبانه زنه‌های ترک است ، و از ده سال باین طرف
در میان آنها هم مرسوم بوده . همیشه این دخترکان جوان
باهم بسر میبردند ، و بیشتر درخانه یکدیگر میگذرانیدند .

ولی این دفعه ، همینکه کنیزان ، بدون آنکه بآنها امر
شده باشد ، رختخواب مهمانان را آورده ، تشکهای اطلس را
روی زمین گسترانیدند ، و آن سه نفر را تنها گذاردند ،
چنین حس کردند که برای بیدار ماندن در بالبن مرده گرد
آمده‌اند . چون از جده اجازت خواسته بودند که شام را
بالا صرف نمایند ، و سر میز خانواده نروند ، يك سیاه گنده
پیریش بوزینه شکلی غذای آنها را ، که هیچ خیال نداشتند
دست بزنند ، در سینی قره آورد .

پاین ، در اطاق سفره خانه ، مادر بزرگ عروس و پاشا
پدرش بامادموازل بنو بدون صحبت شام میخوردند ، وطوری

در سکوت مطلق بودند که گوئی بلیه بر آنها رسیده :

جده که بیش از سایر اوقات، از رفتار دخترزاده خود دلخور بود، تمام مفاسد را به تعلیمات جدیده و معامله فرنگی نسبت میداد. این دختریکه از خون پاك بیگناه مسلمان موجود شده، حالا يك بجهٔ مسرف شگفت اطواری بارآمده که دیگر امید بازگشت باخلاق موروثی هم در او نمی‌رود. اگر چه باز هم دوستش میداشت، لکن صلاح چنین میدید که باوی بسختی رفتار کند، و امروز، در مقابل آن سرکشی گنگی که از او بروز کرده است، بر پروت افزوده بود،

اما پاشا، که دخترک عزیزش را بی اندازه میخواست، و مانند يك ملکه (الف لیل و لیله) لوس میکرد، چون بهتر از مادرزن پیر ۱۳۲۰ خود نمیفهمید، او هم نیز خشمگین میشد. نه، این بد ادائیگی آخری بر زیاد مینمود، چه : در موقعی که بایستی مالک و خریداری برایش پیدا کنند، جوان خوشگل متمولی از خاندان بزرگ و مقرب درگاه سلطان انتخاب کرده بودند .

بالاخره معلمهٔ بیچاره، که خود را در این نامزدکنان لااقل بیگناه میدانست، و پیوسته دوست و محرم آن لبت شنگول بود، در حال سکوت و تأثر تعجب میکرد: شاگرد عزیزمی که باصرار برای حضور در عروسی و جشن دعوتش نموده، چرا! نخواسته است که او هم بیالارفته، شام را با آنها صرف نماید؟ . . .

ولی نه، آن سه مخلوق کوچک - که تصور نمیکردند

وی را از این راه آنقدر غمگین خواهند نمود — خواسته بودند در شب يك همچو مفارقتی تنها باشند .

این آخرین شب که برای همیشه تمام میشد ، در آن آبار تمانی که فردا غیر مسکون میباید و باید وداعش بگویند . . . محض اینکه از حزن انگیزی آن بکاهند ، تمام چارها ، چهل-چراغها و (لامپ Lampe) بزرگ ستوندار را — که نور افکنش باندازه يك چتر آفتاب گردان بود — افروختند . و هزار گونه چیزهای کوچک را از سان نظر گذرانیده ، پاره را جابجا و مرتب و برخی را نیست و نابود میگردند ، در صورتی که سالها آنها را مانند یادگار قیمتی حفظ نموده بودند .

از جمله چند دسته نقده طلا و نقره بود ، که عروسان در شب اول بگیسوالشان آویخته ، سپس بساقدوشهای خود برسم تذکار میدهند ، و آنان هم برای شگون تاهنکام عروسی نگاه میدارند . از دیدن آن گلهای درخشان ، بیاد صورتهای قشنگ رنگ پریده دوستان ناکامشان ، که بعضی از سوه اخلاق و رفتار نا هنجار شوهران زورکی خود در جوانی دق مرگ شده ، و بعضی دیگر هنوز در سوز و گدازند ، میافتادند . در يك کنجه عروسکهای ملوسی که سابقاً دوست میداشتند ، بازبچههای شکسته ، گللهای خشکیده ، یادگارهای مقدس طفولیت ، ایام بر مسرتی که در این کهنه عمارت بمصاحبت یکدیگر گذرانیده اند ، روپهم ریخته شده . و در قابمکسهای ظریفی که خودشان قلابدوزی یا نقاشی کرده بودند ، عکس

خانمهای فرنگی* سفارنخانها یا زنان مسلمان دیده میشد ، که بالباس شب بطرز اروپائی برداشته ، و اگر بخط عربی امضا نمیداشت ، آنها راهم مادامهای خیلی شیک پارسی تصور میکردند . وبالاخره ، باره خورده ریزهای دیگر که زمستان گذشته در (لوتری • Loterie) ، که حریمهای عثمانی شهای رمضان برای مصارف خیریه ترتیب میدهند ، برده بودند ، اگرچه آن اشیاء قیمتی نداشتند ، لکن اوقات خوشی را که از این عمر گذشته ، و فرار بدون بازگشتش مایه تأثر است ، تذکار مینمودند . ولی در هدایای نفیسی که از طرف داماد رسیده ، و مادموازل استرینو در سالون مجاور بمعرض نمایش گذارده ، بدیده شامت میدیدند .

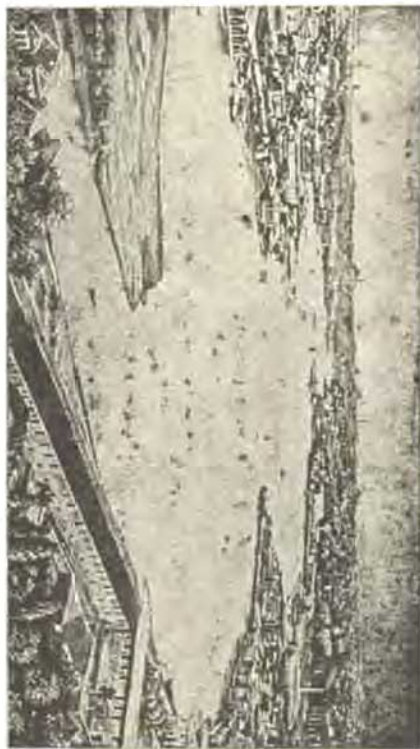
تازه از این سان غم انگیز مالیخولیائی فراغت حاصل کرده بودند ، که باز ندای هاتف آسمانی بلند شده : مؤمنین را بخماز هنگام پنجم ۰۰ ، یعنی عشا ، خواند .

دخترکان دلفکار ، برای اینکه آن آواز روح نواز را بهتر بشنوند ، بطرف يك پنجره نیم گشوده آمدند ، و ضمناً ، هوای لطیف فرح بخش شب را هم ، که با عطر درختان سرو و بوی خوش نباتات و آب دریا آمیخته بود ، استنشاق کردند . واضح است ، این پنجره از میلههای آهنین و شبکه چوبی* دائمی که بدون آن هیچ زن توریکی حق ندارد بخارج نگاه کند ،

• لانار محرف آنست .

•• بعهادت تاریخ و اتفاق تمام فرق مسلمین ، سید عرب ، خلفاء راشدین و ائمه دین نماز را در پنج هنگام شبانه روز میگزارده اند .

معاف نبود. اصوات ملکوتی پیوسته بگوش میرسیدند، و چنین مینمود که از فراز منارهای بلند استانبول بیابین افتاده، از روی خلیج ساکت آرام گذشته، در امواج خروشان دریا مستهک میشوند، و انسان تصور میکرد این همه آوازهای مطبوع، که با هنک موسیقی مردم را بنمازخانه دعوت میکنند، حقیقه از آسمان فرود میآیند.



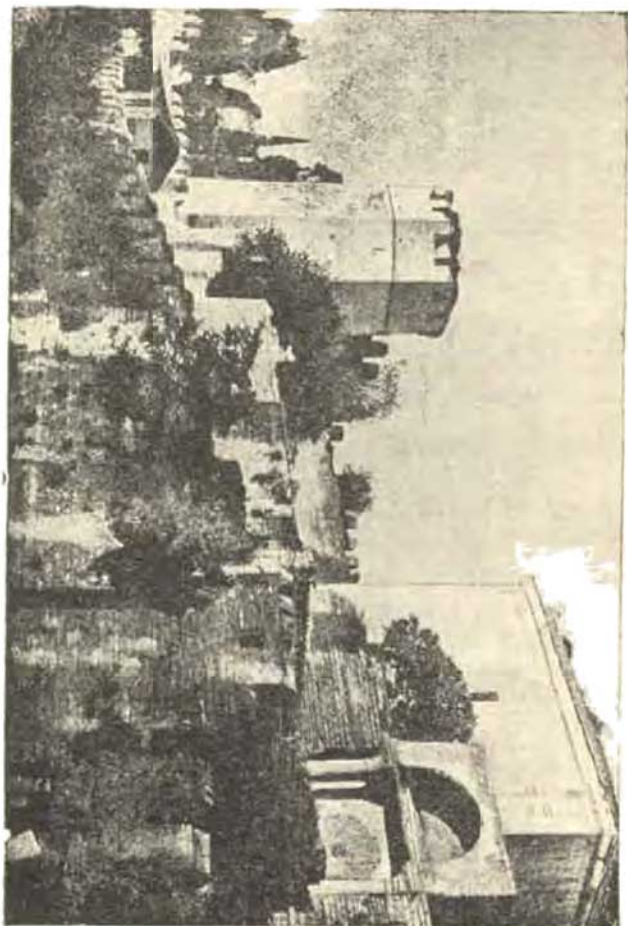
همینکه مؤذنها کلمات مقدس دینی را به ندای رسا ادا کردند، بناگاه يك سكوت عمیق جای آن الحان شیرین را گرفت، و

در این ساعت استانبول از خلال درختان سروی که سر بهم آورده‌اند، روی زمینه قره افق، خود را منبایل برنگ آبی نشان میداد. استانبول بخار آلودی که بر عظمت هیکلش میفزود. استانبول که با کندهای دیو آسا، هیولای کهنه و سواد تغییر ناپذیر در اشعه کوچک پیشماری میدرخشید، و این جمله در سطح خلیج منعکس شده بود.

بر رویان جوان از شکافهای لوزی شکل زندان آسا باین منظره باصفا نظر میکردند، و از یکدیگر میپرسیدند که: آیاشهرهای نامی اروپا هم چون (ویین Vienne)، پاریس، (برلن Berlin) لوندرا — که آنها جز روی نقشه ژوگرافی و صفحه‌های عکس نمیشاسند، و هرگز امید دیدنش را ندارند — دارای همین قشنگی و شکوه هستند، و در انظار اینقدر جلوه میکنند؟

گاهی نیز انگشتان خود را از سوراخ شبکه چوبی بیرون میآوردند، چنانچه برای زندانیان همیشه این حال پیش میآید، و غفله دیوانه‌وار بهوس مسافرت می‌افتادند، که بروند دنیای مجهول را سیاحت نمایند، — یا لااقل یک مرتبه در مدت عمر بتوانند در چنین مهتاب شبی کوجهای کونستانتینوپل را گردش کنند، — یافقط اجازه داشته باشند در آن گورستانی که زیر پنجره اطاقشان واقع شده گشت و گذاری نمایند. . . . ولی همه آنها آرزوی محال بود، زیرا که: یک زن مسلمان، بر حسب عادات قدیمه آن سامان، شب‌حق بیرون رفتن ندارد. . . . رفته رفته سکوت موحشی کهنه محله قاسم پاشارا باخانهای

مسدودش فرامیگرفت ، هر چیز در اطراف آنها حالت
فسردگی و وجود پیدا میکرد . سر و سدای (بهرا) ، —



حصار هفت قلعه

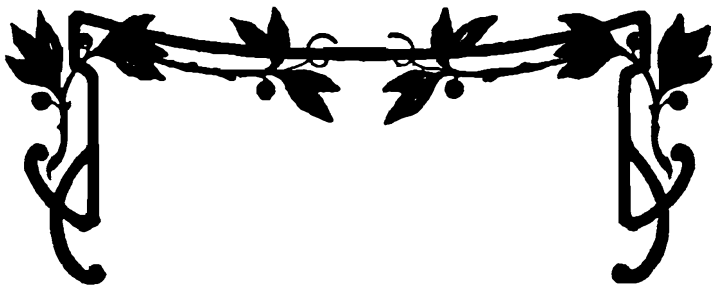
که مانند شهرهای فرنگستان دارای يك زندگانی شبانه ایست، —
بآنجا نرسیده در هوا مستهلك میشد . همهٔ آنها سفائی که

پائین ، روی خلیج ، مثل مورچه در رفت و آمد بودند ،
پیش از نماز عشا با آنها میرسید .

در آن سکوت مشرق زمینی ، که بر شهر نشینان اروپ بکلی
مجهول است ، فقط گاهگاهی صدای مبهمی بگوش میآمد ، صدای
مخصوص شهبای کونستانتینوپل ، صدائی که ترکهای قرون سالفه هم
بایستی بدان مانوس باشند: تانک ! تانک ! تانک ! صدای تانک تاکی
روی سنگفرشهای کهنه کوجهائی که در آن ساعت هیچکس
عبور نمیکرد ، با طنین ممتدی منعکس میشد . شبگردان محله
بودند ، که در اثنای حرکت بطی شان ، ته چاق سنگین آهن
کوبیده خود را بسنگها میزدند ، و عسان دیگر هم از دور
بهمان آهنگ جواب میدادند ، و این حرکت را بفاصله های
کم ، در تمام شهر و دامنه کهنه حصار هفت قله و طول ساحل
بوسفور ، از مرمر تا دریای سیاه ، تکرار میکردند ، برای
اینکه باهالی بگویند :

« آسوده بخوابید ، خوب استراحت کنید ، ما با چشمهای
گشوده نا صبح بیدار ، و مراقب دزد و حریق هستیم . . . »





فصل هفتم



ختران جوان ، بواسطه آرامی اشیايکه از مدت
مدید بيك حال میدیدند گول خورده ، لحظه
فراموش میکردند که این شب آخرین است؛ چه :

در آن اطاق ، هر چیز بجای سابقش بود و پیوسته منظره همیشهکی
را حفظ مینمود ... ولی همینکه بخود میآمدند ، حالت مرك
در آنها عود میکرد: فرداست اول جدائی ، آخر اختصاص
خواهرانه ، دور ویرانی بنای ایام بر مسرت گذشته . . .
آه ! از فردای عروس بیچاره . . . آن روزی که ،
باقتضای رسوم و عادت ، باید اتصالاً (کومدی • Comédie)
بازی کند ، و خوب هم از عهده بر آید ، بهر قیمتی که تمام
میشود . . . آن روزی که تمامش را باید مانند يك نجی بشاش

باشد ، بروی دوستانی که (دوزن • Douzaine) دوزن
 میرسند ، برای تماشاچیان کنجکاو بیشماری که در عروسبهای
 بزرگ بیوعده میریزند ، تبسم نماید . تیریکات را بخوشی بپذیرد ،
 کلمات شیرین رأفت آمیز پیدا کرده بگوید ، و با وجود قلبی
 انباشته از وحشت و نفرت ، خلاف این را وانمود کند . . .
 او ! آری ، معذک باز لبخند میزد ؛ زیرا که کبر و غرورش
 چنین اقتضا مینمود : خود را مغلوب نشان دادن ، برای او که
 همیشه دیگران را بر ضد اصول کهنه میثورانید ، و همواره
 لاف میزد که جز بسائقه عشق و میل طبیعی شوهر اختیار
 نخواهد نمود ، همانا سرافکنندگی بزرگیست . . .

گاهی آهسته زیر لب میگفت : « آیا آفتاب روز تحمل ناپذیر
 فردا بچه سختی طلوع خواهد کرد ؟ . . . و با وجود این ، اگر
 شامت و بدبختی آن هم با خودش پایان میرسید باز نعمتی
 بود . . . لکن کجا ؟ ماهها ، سالها ، تمام عمر ، باید گرفتار
 رقت و پامال فشار این خریدار ناشناس و مالک مجهول باشم !
 او ! دیگر هیچیک از روز و شب مال من نیست ، و اختیار
 يك دقیقه وقت خود را نخواهم داشت . . . چرا ؟ زیرا که :
 جوان بیوجدانی هوس نموده است ، ندیده و نشناخته ، دختر
 يك سردار درباری را تزویج کند ! . . . »

عمقزیهای مهربان ، برای مشغول ساختن او ، که با يك
 حال عصبانی با بزمن میکوبید ، خواهش کردند در این شب

آخر نوبتی دیگر بنواختن موزیک بردازند ، و از دو دستش گرفته ، بطرف غرفه آرایش که بیانو در آنجا بود ، کشیدند . اشیاء مختلفه بسیاری روی میزها و زمین آن اطاق دیده میشد ، و حالت روحیه يك زن مسلمان دوره نجد در توضیح مینمود ، که تا چه اندازه بدالستن و فهمیدن و داشتن هر چیز حرص و ولع دارد . و از آن جمله ، يك دستگاه (فنوگراف • Phonographe) ، جدید التکمیل ، دیده میشد ، که چند روز بود بآن ورمیرفتند ، و بهمهة يك (تئاتر Théâtre) مغربزمینی ، مزخرفات يك (اوپرهت • Opérette) و لغویات يك قهوه (کونسرت • Concert) تفریح مینمودند . ولی باین خورده ریزها اهمیتی نمیدادند ، زیرا که یادگار دوستانه را متضمن نبود ، تمام محض سرگرمی و گذرانیدن وقت گرد آمده ، و بایستی برای لذت و تفنن خواجه سرایان و کنیزان بماند .

لعبت شنگول ، با اینکه تردید داشت ، سریبانو نشست ، و بدو آن نغمه شوریده که قدری وحشی مینمود بنوازش در آورد ، و اگر کسی بدقت تأمل میکرد ، شاید گاهی ، آهنگ اسب نازی جرکسهارا در دشتهای صاف وطن مالوفشان متذکر میشد . پس از آن ، بنواختن يك نوای شبانگه ای ، که

• ماشین نقل اصوات •

•• نیازی که ساز و آواز داشته باشد .

••• انجمن موسیقی •

در بیداری^۱ شب دوشین ترکیب کرده و هنوز ناتمام بود ، پرداخت . با اینکه در آمدش قسمی تاریکی و تألم داشت ، در پایان آرامی و سکون گورستان رو برو را برهم میزد .

سپس زینب نزدیک شد که با اتفاق خواهر کوچکش ملك ، آواز بخواند ، او نیز تقریباً مانند همه زنهای ترك دارای يك صوت گرم محزونی بود . که بسیار خوب نحریر میداد ، خاصه با آن نوتهای قشك . و بعد از زیر و رو کردن قفسه کاغذ ، یکی از دفاتر موسیقی^۲ (كلوك) را کشوده ، با شکوه تمام این لمن و نهرینهای جاودانی را شروع بتقنی نمود :

« خدایان ستیکس ، وزراء مرك ! ، Divinités du Styx ,
ministres de la mort ! »

آن مردگان کهنه که در قبرستان روبرو خفته و ترکهای قدیمی که در زیر ریشه درختان سرو آرمیده بودند ، بایستی بسیار بشکفت آمده باشند از این بنجره که تا چنین در وقت روشن مانده ، و دنباله اشعه خود را بمیان اقامتگاه تاریک آنها افکنده است : بنجره يك حرمانه اسلامی ، بلا شك ، شبکه های چوبی و میاهای آهنینش گواهی میدهد ؛ لکن ، آن سدای شیرین و آهنگ ملایمی که بگوش آنان خیلی غریب میآید از کجا میآورد ؟ . . .

• ستیکس نامیست که در (میتولوژی Mythologie) قدیم (گرهك Grec) یعنی اساطیر اولیه و خرافات دینی یونانیان ، یکی از رودهای دوزخ داده اند .

تازه زینب این جمله عالی را تمام کرده بود : « من هیچ از رحم ظالمانه شما استمداد نمیجویم ! Je n' invoquerai point votre pitié cruelle » ، که ناگاه دست پیانو نواز کوچک از کار ماند ، پرده خارجی زد و ساکت گشت يك هیولای سیاهی ، که اول آن دخترک ملتفت او شده بود ، روی آستانه در بنظر رسید ، آهسته و بی سدا همانطوری که ارواح با قالب مثالی ظاهر میگردند

این شبیح بلند قامت لاغر ، که در خبئات از خدایان (ستیکس) وانمباند ، حسن کل خانم و مایه وحشت خانه بود ، با يك آهنگ باردی گفت : « جده نان میفرمایند ، چراغهارا خاموش کنید و بروید بخوابید . » پس از ابلاغ امر بهمان یا برگشت ، و طفلکان بچاره را از بهت منجمد ساخت . آن زن را مهارت غربی بود که هر وقت همه جا بیاید ، قسمی که کسی ملتفت نشود ، اگر چه این کار در حرمخانهای ترك ، که هرگز درها چفت و بست ندارد ، چندان مشکل نیست .

حسن گل خانم از کهنه کنیزان چرکی این فامیل است ، که در جوانی از برادر زن پاشا آستان گشته ، بعد از مردن بچه او را بیکی از مباشرین ده هروس کرده اند ، و پس از بستن چشم شوهر ، چند کیسه ارمغان روستائی برداشته بعنوان ملاقات ارباب قدیم شهر آمده ، اکنون دنباله آن دیدن ساده به بیست و پنج سال کشیده ، نیم ندیم خانم پیر و نیمی جاسوس

جوانان و بازوی راست جدۀ محترمه واقع شده . و چون خوب تربیت یافته ، حالا مستقیماً با خانمهای همسایه دید و باز دید میکند ، و همه او را در محافلشان می پذیرند . — این اندازه عثمانیها بی تکبر و مساوات دوست هستند ، حتی طبقات عالیہ .

بیشتر فامیلهای کونستانتینوپل در حوزهٔ خود بیک حسن گل خانم — یا شمس گل ، یا گلشناس ، یا پرکال ، یا چیز دیگری از این قبیل دارند ، که هر بیک آفت و بلائی هستند . ولی بانوان پیر ۱۳۲۰ قدر چنین عجوزها را خوب میدانند ، برای اینکه با دختران جوان بگردش رفته و در برگشتن (راپور Rapport) کوچکی بخانم بزرگ تقدیم نمایند .

چون در اجرای حکمی که بواسطهٔ حسن گل خانم ابلاغ شده بود ، جای هیچ جوان و چرا نبود ، دخترکان دلفکار با بیک سکوت غم انگیزی پیانو را بسته ، شمعها را خاموش کردند .

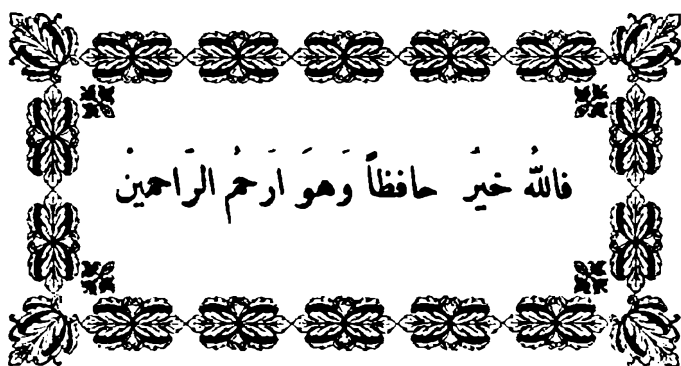
لکن ، قبل از آنکه به بستر خواب بروند ، خود را در آغوش هم افکنده و داع کاملی بعمل آوردند ، و چنان زار میگریستند ، که گویا فردای بیدادگر میان آنها جدائی ابدی خواهد انداخت . و از ترس حسن گل خانم ، که باید هنوز پشت درگوش ایستاده باشد ، جرأت سخن گفتن بایکدیگر را نداشتند ، و گاهگاهی بیک آه سردی ازدل پردرد بر میآوردند .

عروس سیه روز ، در آن جمعیت خاطر شبانه که برای فکر و خیال مساعدت داشت ، از تصور اینکه سپری شدن هر ساعت و گذشتن هر دقیقه و ثانیه او را بدان خفت و

توهین علاج ناپذیر و بدبختی و ابتلا نزدیکتر میکند ، بیشتر بر انقلاب حالش میفزود . و بی اندازه نفرت داشت از این مرد اجنبی که ، فقط يك بار ازدور بزحمت صورتش را دیده ، بدون آنکه باوی سخنی گفته و آهنگ سدایش را شنیده باشد ، و معدلك فردا بوسیله پاره تشریفات قانونی . . . و اجرای صیغه عقد زورکی ، مالك مختار او شده ، مادام العمر هر گونه حتی بوجودش پیدا میکند !!! او با خود میگفت : هنوز که عمل نگذشته و این معامله وحشیانه رسمیت پیدا نکرده ، دست بکار بزرگی بزند ، و هر قسم هست از دام بلا فرار نماید ، و لو همه چیزش را بمخطر بیندازد . . . اما چطور ؟ . . . چه امدادی میتواند انتظار داشته باشد ؟ کیست که بر حال اسف اشتمال وی رحمت کند ؟ . . . آیا برود خود را بیای پدر بیندازد ؟ دیگر موقع گذشته وقت از دست رفته ، هرگز نخواهد توانست او را بترحم بیاورد . . .

در کشور عثمانی از سالیان در از مسئله مزاجت قانونی شده ، یعنی باید عقد زناشوئی بواسطه مأمورین مخصوص و استحضار کومیسر پولیس با شرایطی که قانوناً مقرر است واقع شود . و کیفیت آن اینست که : مأموردینی حکومتی بواسطه شهادت شهود و غیره تحقیق هویت طرفین را مینماید ، و از زن و مرد جدا جدا می پرسد که آیا یکدیگر را خواسته و بساطة محبت قلبی بمصاحبت دائمی و شرکت حیات وزندگانی با هم مایل هستند ، پس از گرفتن اقرار بزبان طادی (ترکی) میگوید : افندی . . . و خانم . . . را بمنوان زنا شوئی باهم متحد کردم ، و دست بدعا برداشته سعادت آنها را از خدا میخواهد (اللهم الف بینهما و طیب نسلهما . . .) و حاضرین آمین میگویند ، و سند زواج روی دفتر رسمی ثبت میشود .

در این هنگام شب به نیمه رسیده ، ماه از فروغ سیمین خود بدرون اطاق بر تو افکنده ، میلهای آهنین و شبکههای چوبی روی دیوارهای سفید سابه انداخته ، و بعلاوه ، در بالا سر تخت خواب شاهزاده خانم كوچك ، آن اسم و طلسم نازی را ، که هر زن مسلمانى باید در بالین داشته باشد ، روشن کرده است . آن حرزى که از ایام طفولیت همیشه باخود داشته ، در روی مخمل - بز بقام یکی از خوشنویسان معروف بخط ثلث حلی طرح گشته ، و با کلابتان اصل بظرافت هر چه تمامتر قلابدوزی شده ، این آیه شریفه را شامل بود :



با اینکه از دیر گاهی عقیده دخترک نسبت بدآن نابلسی شده ، حالا دو باره در روح کوچکش نفوذ یافته ، امیدواری مبهمی بیک ترحم آسمانى باو میداد . ولی کار از این چیزها گذشته ، دیگر جای هیچگونه انتظاری باقی نمانده : باید بقتنائى رنج بکشد ، يك تنه با بخت گمراه ستیزه کند و شخصاً مسئول نیک و بد خویش باشد ! . . .

پس از اندک تأملی خود را برای آن اقدام بزرگ حاضر دید . . .
 اما چگونه ؟ فرار کند ؟ چگونه و بکجا ؟ . . . نیمه شب ،

در کوجه‌های موخس خطر ناک ، سر برآه بگذارد ؟ . . .
 بخانه که بناه بپرد که از اونگهداری کرده دو باره تسایمش نمایند؟
 در این اثنا ، زینب هم ، که از شدت تآثر خوابش نمیرد ،
 بلند شد ، زیرا پادش آمده بود ، فردا روزیست از هفته که
 ترکها (جمعه کونی) میگویند ، و باید در بیداری شب
 برای مردگان طلب مغفرت نمود . آنان هیچوقت در اجرای



این تکلیف قصور نمیکردند. در صورتی که ، مانند بسیاری از
 خانم دختران دوره نجد که از نسیم فلسفه (داروین)
 • فیلسوف نامی ، عالم شهر فیزیولوژی (Physiologiste)
 و طبیعی دان معروف انگلیس (۱۸۸۲ — ۱۸۰۹) که عمری در

و (Darwin) و (شوپنهور • Schopenhauer) بر آنها
 وزیده ، بسایر عوائد دینی چندان پای بست نبودند . چنانچه

موضوع مخلوقات حیه مطالعات نموده ، و بکشفیات مهمه و افادات طالبه
 خود براستحکام اساس فلسفه نشو و ارتقاء افزوده ، و بدلائل صریحه
 عاضی ، نوامیس مقررده طبیعی و براهین محسوسه (زؤلوزی
 Géologie) واضح کرد که : خلقت در ظرف میلیونها سال تکوین
 یافته ، پس از آنکه کره زمین — که مانند سایر سیارات دراصل توده
 از مواد Cosmique بوده است که آفتاب در معبر خود گذاشته —
 بمرور زمان خاموش و سرد شده ، کروییت و وجود پیدا کرده ، مواد
 جامده اش طبقاتی چون طبقات بیاز رویم تشکیل داده ، بمداز تغییرات
 بسیار این طبقات از اثرات زلزله و آتش فشانها انشقاق یافته و تولید
 هوای محیط و یستی و بلندیها و دریاها را نموده ، بدوآ حیات نباتی از
 ظهور پلوه گیاههای دریائی Algue در آبهای کم عمق شروع گشته ،
 رفته رفته هوای اشبنج شده از (آسید کاربونیک Acide
 carbonique) و (ازوت Azote) یک توده نباتی را در روی
 زمینهای نیم غرق شده تولید کرده ، سپس حیات حیوانی اول در
 سرکز آنها آغاز نموده و در ظرف هزاران قرن بواسطه اقسام فاصله
 بین نبات و حیوان شیهه باسفنچ و سرجان و بمد نوام و ذوات القشور
 Crustacés و ماهیهای ناقص و بالاخره بختگی کشیده ، حیوانات
 بریه از عضوهای خیلی ساده پدید آمده ، و بمرور هزاران قرن
 وجودهای قدیم تغییر شکل داده و موجودات جدیدی بهم رسیده ، و
 عضوها تکمیل گشته ، کم کم بانبدلات حاصل شده از آب وهوا صورت
 حاضره را کسب کرده ، و اشرف مخلوقات از یک قسم حیوانی که واسطه
 بین فرد و انسان بوده ترقی کرده ، و قرون طویل بر او گذشته است
 تا بحالت تکوین بدنی و عقلی رسیده .

جده‌شان بارها میگفت : « آن چیزی که در پایان پیری دیدنش بر من بسی ناگوار می‌آید اینست که شماها روز بروز بطرف بیدنی می‌روید ، و بدتر از آنید که عیسوی میشدید ، چه : آنها باز يك راهی دارند ، و خداوند کسی را که آئینی داشته باشد دوست میدارد . »

بیدین ؟ شاید ، ولی در هر حال یاد کردن اموات را از وظایف ثابت خود میدانستند ، که بهیچوجه نخطی از آنرا جایز نمی‌شمردند . و آنکمی این يك تکلیف شبرین گوارائی بود ، که حتی در گردشهای تابستانی ، در دهگدهای کنار بوسفور که گورستانهای باصفائی دارد ، کراراً اتفاق می‌افتاد در سایه درختان سرو و بلوت ایستاده برای يك قبر ناشناسی آمرزش می‌خواستند .

عروس کوچک بر خاسته آهسته شمع خوابگاه را برافروخت ، و قرآن خود را ، که در پارچه ابریشمی معطری از پوشش خانه کعبه پیچیده روی يك رفیچه گذاشته بود ، برداشت ، و هر سه ، با صدای پستی ، شروع کردند بقرائت . تلاوت کتاب مقدس ، حالت سکونی در آنها پدید آورد ، همالطور که آب سرد تب شدید را تسکین میدهد .

بناگاه يك هیكل سیاه موحشی بالای سرشان حاضر شده و گفت :

— جده‌تان امر میفرمایند ، چراغ را خاموش کنید .
 طفلکان بیچاره از ترس گفتند :

— بسیار خوب ، حسن گل خانم ، خودتان این زحمت
را بکشید ، زیرا که ما در بستر هستیم ؛ و لطف کرده بعرض
جده مان برسائید که افروختن شمع محض نمرد از فرمایش
ایشان نبوده ، بلکه میخواستیم برای مردگان سوره قرآنی
بخوانیم . . .

نزدیک دو ساعت از نصف شب میگذشت. همینکه شعله کوچک
خاموش گشت ، دخترکان دلفکار هم که از شدت هیجان ،
غصه ، سرکشی و انقلاب کوفته و خسته شده بودند ، فوراً
بخواب رفتند — از خوابهای راحت شیرینی که محکومین بقتل
در شب آن صبح کذائی میکنند . . .





فصل هشتم



و سه روز بعد ، تازه هروس ، در قسمتی از
حرمخانه کهنه سرای اشرافی آقای جوانش ، که
بجهت اقامت او تخصیص یافته ، تنهاست . و در

تالاری که بسبک معماری عصر (لویی Louis) شانزدهم ، باطلا
و لاجورد رنگ آمیزی شده ، و بظرافت هرچه تمامتر برایش
مبل و زینت کرده اند ، نشسته . جامه گنگونی از حریر بسیار
لطیف که از کوجه صلح رسیده ، و باقتضای بوالهوسی
(مود Mode) جدید آن بهار مانند ابر درهم پیچیده ، در

• پادشاه و ازگون بخت فرانسه ، که اوان - سلطنتش بدوره
(رولو-سیون Révolution) تصادف کرد ، و با اینکه شهریار
رثوف صاف درون خوش قلبی بود ضف نفس ، افکار شریره درباریان
و سبکری همسرش ، ملکه (ماری آنتوات - Marie - Antoi -
nette) ، او را به گشتگاه کشانید (۱۷۹۳ - ۱۷۵۴) .

بر دارد ، و گیسوان مشکینش را ، با آخرین طرز ، آلافرنگ
 ترتیب داده . در بک گوشه ، میز تحریر برآق سفیدی ، نظیر
 آنکه در سالون کوچک محله " قاسم پاشا " داشت ، بنظر
 میرسد ، که کشوهایش . موافق آرزوی او ، با کلید بست
 میشد .

تو گوئی يك خانم پاریسی است در اطاق خود ، — بدیست
 باستتای شبکه های چوبی و میله های آهنین ، و بدون
 خطوط عربی که روی حریرهای قیمتی قدیم فلابدوزی و
 بدیوارها نصب شده : اسم " الله .. و بعضی آیات قرآن .
 — راست است ، چیز دیگری هم در این سالون دیده میشود ،
 که در " پاری .. مایه شگفتیست : تخت عروسی ، بار تفاع دو
 یا سه پله ، که از اطراف قبه تاج مانندش بردهای اطلس آبی
 با منگوله های میلیه پائین میافتد . — برای اینکه نکته فرو
 گذار نشود باید گفت : يك غنچه گل باچی در اینجا هست ،
 که هیئتش چندان پاریسی نیست ، و کنار پنجره نشسته ، آهسته
 آهسته ، باحن مملکت سیاهان زمزمه میکند .

مادر بيك ، خانم ۱۳۲۰ قدری ساده لوح ، چون ماده
 گربه پیر ، خود را معنأ مخلوق بی آزاری نشان میداد : الصافأ
 جنبه نیکیش غلبه داشت ، و میتوانست خیلی محبوب باشد ،
 اگر کور کوران در پرستش پسرش افراط نمیکرد . و بعضی
 شیفته اخلاق و صفات عروس جوان شده بود ، که با آن
 سختی سابق ، دبروز بطیب خاطر تکلیف تقدیم پیانوئی

بلمبت شنکول نموده ، فوراً در کالسکه^{*} مستوری نشسته ، از پل "قرن الذهب" گذشته بطرف "پهرا" رانند ، و براهنائی^{*} خواجه سرا به یکی از (Magasin . مگازن) های نامی رفته پیانوی ممتازی انتخاب کردند ، و دو نفر حامل زبردست مأمور شدند ، که فردا صبح آن بار سنگین را بدوش کشیده بدان محله^{*} مرتفع صعب الوصول بیاورند .

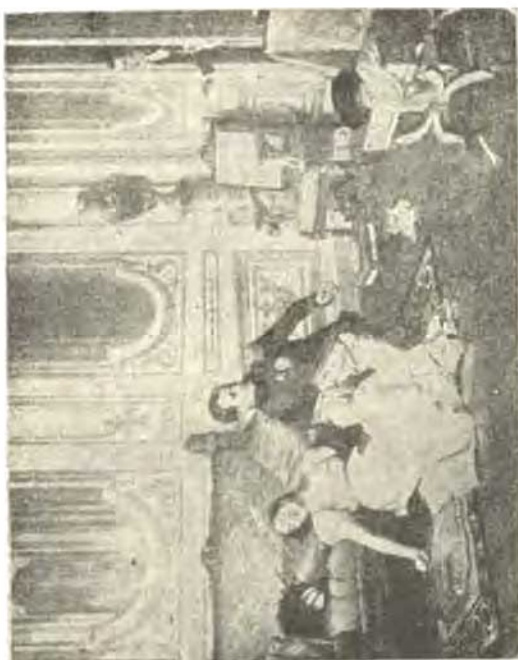
آما داماد ، یا بلای جان ، — رعنا ترین کایتین قشون عثمانی ، کشوری که آنهمه اونیفورمهای قشک میپوشند ، پسرک بسیار خوشگلی با سدای شیرین ، چنانچه غنچه گل خبرداده ، و تبسم محیل گربه آسانی که از مادر بیادگار دارد ، — بیک جوان ، تا کنون در کمال زراکت ، با دلبر طنازی که برتریش را بخود حس کرده ، عشق میورزید . و بانهایت حزم و احتیاط ، نمیی بگشاده روئی و نمیی باحترام ، بطوری که در طبقات عالیّه شرق رسم است ، کوشش داشت که او را پیش از اینکه متصرف شود تسخیر نماید . چه ، زناشوئی^{*} مسلمانان اگر او را ناکهانی و بدون رضایت کامل سر میگردد ، سپس پاره ملاحظات و جانبداربهای در کار میآید که در طادات غرب یافت نمیشود .

حمدی بیک روزها در " یلدیز " سر خدمت است ، عصر دو اسبه از سرای همایونی بر میگردد ، و مثل کسی که بدیدن آمده باشد ، از همسر خود اذن دخول میخواهد .

* مغازه محرف آنت .

** دوبار عبدالحید .

پس از صرف شام، یگانه و دوستانه‌تر روی* (کاناپه •
 Canapé) پهلوی او می‌نشینند، که (سیگار Cigarette)



نه تلایشرا بکشد. آنگاه هر دو یکدیگر را مانند دو خصمی
 که در کین هم باشند می‌یابند: داماد بخوشروئی و بشاشت و
 سکونی آمیخته بهیجان، عروس در موقع محبت هوش و
 فتانت و جاذبه حیرت انگیزی نشان میدهد؛ ولی همینکه
 داستان بوس و کنار بمیان می‌آید، با یک حالت اطاعت و

• قسمی نشیمنگاه راحت دو نفری •

تمکین عیدانه از وی خلع سلاح مینماید . بالاخره ، جون ساعت زنك ۱۰ بعداز ظهر را میزند ، دست خانم را بوسیده مرخص میشود

اگر بربروی فتان این جوان را باراده شخصی انتخاب کرده بود ، شاید دوست میداشت ؛ لکن شاهزاده خانم سرکش جلگه قراجیامیر ، هرگز در جلو بك مالك اجباری سرتمکین فرود نخواهد آورد هر چند میدانست ، و خوب هم میدانست ، وقتی که آقای بيك عوض دست بوسی و رفع تصدیع دنبال او را گرفته داخل خوابگاهش شود نزدیک است ، و ناگزیر در میرسد ، در آنصورت هم خیال سریبی و مقاومتی نداشت ، چه او نیز مثل بیشتر دختران حساس ترك آن پرده جدائی معنوی را میان خود و این شوهر زورکی کشیده و میگفت : « جسم من بهوجب (کونترات • Contrat) ی ظالمانه بيك مرد ناشناسی فروخته شده ، و من چون پا کدامن و نجیب هستم آنرا باو ارزانی میدارم ، لکن روحم که در این معامله وحشیانه طرف مشورت نبوده ، هنوز بخودم متعلق است ، و غیورانه برای عاشق موهومی ، که شاید هرگز هم ملاقات نکنم ، حفظ مینایم . »

پس تازه عروس بعداز ظهر را ، در آپارتمان خود

تنباست .

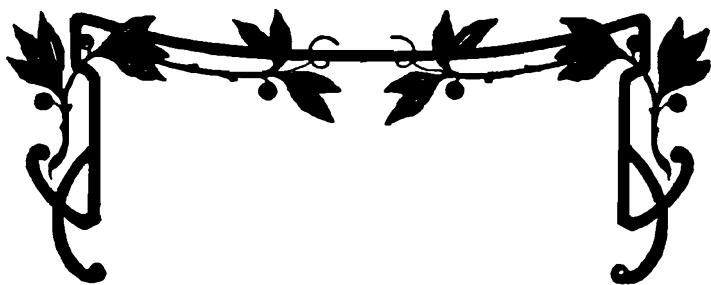
امروز تا برگشتن خصم از یلدیز ، میخواهد دنباله



روزنامهٔ نااماش را برای آندره - لهری امتداد داده ، و از تاریخ مشنوم ۲۸ ذیحجه ۱۳۱۸ هـ ، روز عروسیتش ، آغاز نماید .

یاد داشتهای سابق را هم از دوستی که امانت سپرده خواسته
و فردا میرسد ، زیرا که کشومبز تا اندازه امن و محفوظ است .





فصل پنجم

ز آنجائیکه سرگرمی، بنکارش رفع دلتنی، لعبت
شنگول را بهترین وسیله بود، پس از اندک تردید،
قلمی برداشته شروع کرد بنوشتن :



۲۸ ذیحجه ۱۳۱۸ عربی .
۱۹ آوریل ۱۹۰۱ فرنگی .

« آنشب بقدری دیر خوابیده بودم ، که جده ام شخصاً
« برای بیدار کردنم آمد ، و بن گفت : « بلند شو ، عجله کن ،
« مگر نیمیذانی که در ساعت ۹ باید حاضر باشی ؟ آدم روز

« هر ویش اینطور نمیخواهد . »

« چه لهجهٔ بارد خشتی ! این آخرین صبحی بود که من
 « در خانهٔ او میگذرانیدم ، آیا نمیتوانست يك امروز از سختی
 « و خشونت خودداری نماید ؟ همینکه چشمانم را گشودم دیدم
 « عمقزیهایم پیش از من آمده بر خاسته اند ، که زودتر بروند
 « بآرایش و نوالت پردازند . باز با یکدیگر وداع مفصلی
 « بعمل آوردیم ، زیرا که ، هرگز در آنجا باتفاق از خواب
 « بیدار نخواهیم شد . »

« صدای پرستوها ، که با قلبی لبریز از مسرت نغمه سرائی
 « میکنند ، شنیده میشد ، او معلوم بود در بیرون بهار خودنمائی
 « دارد ، و آفتاب با کمال درخشندگی بقربانگام طالع شده
 « است . من خود را مانند ضریقی مشاهده میکنم ، که هیچکس
 « نمیخواهد بکمم او دستی دراز نماید . »

« بزودی ، در قصر و سرا يك هنگامه و غوغائی برپا گشت .
 « درها باز بسته میشوند ، جمعی بسرعت در آمد و شدند ،
 « صدای زنها ، آواز زیر خواجه های سیاه ، قهقههٔ خنده ،
 « همهٔ سمریه ، فحاشی ، قسم خوری ، شکایت . در اطاق من ،
 « دخول و خروج دائمی : اقوام ، دوستان ، کنیزان ، و گروهی
 « از اشخاص متفرقه که میآمدند رأی و سلیقهٔ خود را در
 « خصوص آرایش و بستن سر هروس اظهار بدارند . گاهی
 « یکی از خواجه سرایان فریاد میزد ، مردم را بسکوت و نظم

« دعوت مینمود ، و التماس میکرد که : زود باشید ، دست
« بچینانید .

« اینست ساعت نه ، کالسه ها حاضر ، کوکه مهیا ، مادر
« و خواهران داماد ، مهمانانی که از طرف بیگ جوان دعوت
« و فرستاده شده اند منتظرند ، ولی ، عروس هنوز کارش
« تمام نیست ، عجله کنید ، ساعت سعد میگردد . خانمهایی که دور-
« بر او را گرفته اند ، هر کدام تقدیم خدمتی مینمایند ، در
« صورتی که حضور آنها بیشتر اسباب بستن دست و بال گشته .
« بالاخره دخترک بایک حالت عصبانی از همه آنها تشکر میکند ،
« و مستدعی میشود که لحظه بیرون رفته وی را بحال خود
« بگذارند . سپس بتنهائی سرش را می بندد ، گیسوانش را
« ترتیب میدهد ، و بانن تبار جامه عروسی را که سه
« (متر • Mètre) دنباله دارد میپوشد ، جواهرانش

• هر قومی مقیاسهای ناقصی از اسلاف و پیشینیان خود یادگار
دارد ، که در تشخیص طول ، سطح ، حجم ، ظرفیت و وزن اشیاء
بکار میرود . و چون این مقیاسها از روی یک مبای طعی وضع نشده ،
و اضاف و اجزاء آنها با اصول اءثاری موافقت ندارد ، همینکه محاسب
قدمی از حسابهای طادی فراتر بگذارد طوری باشکالات بر میخورد که
طالباً بدست آوردن نتیجه صحیح محال مینماید .

فرانسه ها هم قرنها دوچار همین مشکل بودند ، تادوره رولوسیون
بزرگ رسید و افکار تجدد خواهی بساطهای کهنه را برچید . مجمع ملی
در سال ۱۷۹۰ بخيال اصلاح این نقص افتاد ، و کار را بعهده هیئتی

« را میزند، گیله طلا را بسر می اندازد و حاضر حرکت
 « میشود. فقط يك چیز باقی مانده، که خودش حق دست زدن
 « ندارد: نیتاج الماس.

« این زبور سنگین الماس (بریان • Brillant) را، که
 « بمنزله دسته گل فرنگیهاست، بر حسب رسم و شکون،
 « باید زن جوان يك بخته از دوستان حاضر بسر عروس بزند

از کارداناان گذاشت. مسیو (دلامبر Delambre) و مسیو
 (مەشن Méchain) ستاره شناسان بزرگ دایره نصف النهاریکه
 از شهر (دونکرک Dunkerque) و (بارسلون Barcelon)
 میگذرد پیوده، طول ربع (مەری دی بن Méridien) کره زمین را
 تعیین کرده، ده میلیونیم آنرا واحد مقیاس طول قرار داده (متر)
 نامیدند؛ و مقیاسهای دیگر را از این رو اخذ نموده (سیستم متریک
 Système métrique) خواندند؛ بطوریکه تناسب مستقیم بین
 همه مقیاسها موجود، و اضعاف و اجزاء هر یک ده ده کوچک و بزرگ
 میشود؛ بی نهایت برای حساب آسانست، و محاسب را از هر گونه
 اشتباهی باز میدارد.

بیشتر دول متمدنه این اصول را رسماً اتخاذ نموده، ممالک غیر
 متمدن هم بناچار در روابط بین المللی (مانند ادارات پست) و مؤسسات
 علمی (از قبیل بیمارستان و دواخانها) بکار میبرند. اگر زمامداران
 امور ایران را غارتگری و جیاول و ملک فروشی مجال بدهد، البته با استقرار
 این اصول قدسی بطرف تجدد و اصلاح بر خواهند داشت.

« که مطلقه نشده و سعادتمند باشد. و برای میمنت آیه از قرآن تلاوت نموده خوشبختی وی را از خدا بخواهد، و ، مخصوصاً، این عبارت را بگوید : چنین تاجگذاری بیش از يك بار در مدت عمر نصیبت مباد. بعبارة اخری ، — خوب میفهمید آندره ؟ -- نه طلاق و نه تجدید شوهر... »

« در میان خانمهایی که حضور داشتند ، يك نفر باندازه کامگار و سفید بخت شناخته شده بود ، که همه باتفاق آراء او را انتخاب کردند : « جاویده » دختر خاله مهر بانم . آیا از « موجبات سعادت چه کم داشت ؟ جوان ، قشنگ ، طنّاز ، هنرمند ، متمول ، که هجده ماه است به رعنا پسر پاشای بزرگی شوهر نموده ...! »

« ولی ، همینکه نزدیک آمد سفید بختی خود را بسر من بزند ، دیدم دو قطره اشك بسان مروارید از گوشه چشمهایش سرازیر شد ، و آهسته باهنگ محزونی گفت : « عزیزك بیچاره ام ، چرا من باید انتخاب شوم ؟ ... هر چند هم بای بست باین موهومات نباشم ، باز هرگز نسلی نمی یابم ، که خوشبختی خود را بتو بدهم ، و اگر در آینده به بینم » تونیز مانند من گرفتار رنج و محنتی چگونه برویت نگاه کنم ... »

« عجبا ! این یکی هم که از همه سعادتمندتر بنظر میآید ، در سختی و عذاب است ...! اه ! بینوا من ! پس از آنکه از این خانه بیرون رقم احدی ناله استرحام مرا نمیشنود... »

« و هیچکس بدادم نخواهد رسید! ...»

« خلاصه ، نیتاج زده شد ، گفتم : « حاضرم » . خواجۀ سیاه بلند قدی پیش آمده دنبالهٔ جامهٔ مرا بدست گرفت ، و از راهرو های طولانی بطرف پله و سرسرا روان گشتم ، — آن دهلیزهای متمدنی که روز و شب پر است « از کنیزان و خواجہ سرایان ، برای اینکه ما همیشه « در تلهٔ موش باشیم .

« مرا بطبقهٔ پائین بردند ، در سالون بزرگی که تمام فامیل « و پدرم که باید با وی وداع کنم ، در آنجا جمعند . پیش « رفته دستش را بوسیدم ، او هم بمناسبت وقت بعضی چیزها « گفت که ابدأ نشیدم . با تأکیدات بسیار بمن سپرده بودند « که در جلو همه زبان به تشکر گشایم : از توجهات گذشته « مخصوصاً مرحمت امروزی، و این شوهر خوبی که بمن داده « است ... لکن امکان نداشت ، و چنین کاری فوق طاقم « مینمود ، در مقابلش لال و گنگ ایستادم، چشمم را بزمین « دوختم ، کلهٔ از دهانم بیرون نیامد ، اوست که این کونترای « شوم رابسته ، مرا باسیری داده و فنا کرده . چه جای تشکر « است ، در صورتی که قلباً لفت و نفرینش میکنم ...»

« آه ! چنین چیزی ممکن است، و عملی بدین موحشی میشود که : « شخص ناگهان احساس نماید، نسبت بیک وجودی که بدرجۀ « پرستش دوست میداشته ، طوری دشمنی پیدا کرده که « بمرگش رضا میدهد! ... اها ! جقدر سخت است آن

« دقیقه که انسان از رقیقترین حس محبت و بالاترین مقام الفت
داخل کینه و عداوت میشود... با وجود این، آندره،
« من پیوسته تبسم مینمودم، زیرا که در آن روز باید بشاش
« بود... »

« در انشائی که، عموهای پیرم مرا تقدیس میکردند،
« خانمهایی که بی عروس آمده و در باغ زیر سایه چنارها
« مشغول صرف شربت و شیرینی بودند، بکفن ییچیدن خود
« پرداختند.

« تنها عروس از این تحمیل معاف است؛ لکن کنیزان
« و خواجه سرایان با پارچه ابریشمی دمشقی در معبرش يك
« دهلیزی ایجاد میکنند، و بدین ترتیب او را بآن کالسکه دو
« کروکه مستور می‌رسانند.

« ساعت حرکت فرار سید، من از میان راهرو حریر
« گذشته، با زینب و ملك، ساقد و شام، که روی جامه های
« فاخر قشك خود يك قانسوه آبی کشیده بودند، داخل
« صندوق مربسته شدیم، که نگاه بشری ابدأ نمیتوانست در
« آن نفوذ کند.

« پس از جای گرفتن در کالسکه، که در من اثر ورود
« بتابوت را نمود، لحظه مندی گذشت. مادر و خواهران
« شوهرم، که بی من آمده بودند، هنوز چادر نکرده سبب
« تأخیر حرکت شدند.

« چه بهتر؟ همین اندازه هم سودیست؛ ده دقیقه کمتر با

« او خواهم گذرانید .
 « خط گردونه‌ها ، که از آن من پیشاپیش همه بود
 « برای افتاد ، و تکانهای سخت در روی سنگفرشهای
 « کهنه شروع گشت . میان من و عمق‌زهای عزیزم کله رد و بدل
 « نمیشود . در این زندان متحرک با کمال سکوت ، بدون آنکه
 « جانی را به بینم راه می‌یابیم . اها ! که چقدر میدارم بزنم
 « شیشه و نخته کالسکه را بشکنم ، درها را بکشایم و برهگذران
 « فریاد کنم : « بیایید مرا نجات بدهید ! این خوشبختی را



« از من سلب نمایند ، جوانی و زندگایم را بگیرد ! ...
 « دستهایم تشنج پیدا کرده ، چهره‌ام برافروخته ، اشک
 « مانند سیل از چشمانم جاریست ، - در حالی که آن طفلکان
 « بیچاره ، از درد و رنج آشکار من ، در جای خود
 « خشکیده بودند .

« اینک سدا تغییر کرد : چرخها روی نخته و جوب

« حرکت میکند ، پل معلق بی پایان «قرن الذهب» است ، و
 « من میروم که جزو سکنه ساحل دیگر بشوم ... از رسیدن
 « بستگرفش استانبول گرفتگی خاطر من فزونی می یابد ، زیرا که
 « باید بزندان تازه که مساعدتاً بر من منفور است نزدیکتر
 « شده باشم ... آه ! مگر این خانه خراب شده چقدر دور
 « است ؟ من بدبخت را بکجا تبعید مینمایند ... »



« بالاخره نمشکست می ایستد ، و آمده درب آرا می گشایند .
 « جمعی را می بینم که دم يك جلوخان تاریکی منتظرند : خواجه
 « های سیاه باردنکوت ، قواصها با براق و زینت بسیار ،
 « آشپزها با پیشبند ، حتی عسسان و شبگردان همه با چاقهای
 « بلند در آنجا گرد آمده اند . و فوراً ، کراک ! پردهای
 « حریر دمشقی ، يك دالان درازی تشکیل میدهند ، و مرا
 « در میان میگیرند ، بطوریکه نه من چیزی را می بینم و نه
 « کسی مرا میتواند ببیند ، و دوباره ، مثل مجانبین ، در آن

« دهلیز ابریشمی فرو میروم، — که منتهی میشود بیک
 « سرسراتی که از گلهای بسیار زینت یافته، و در آنجا مردی
 « با سیلهای خرمائی و اونیفورم نظامی مرا پیشباز میکند.
 « مردو تبسم کنان نگاه مبارز طلبانه بیکدیگر مبادله مینمایم:
 « کار تمام میشود، من صاحب اختیار آینده خود را شناختم
 « مالک من هم مرادید.



« کاپیتان جوان تعظیمی کرده با زوین، را بن عرضه

« میدارد ، که بطبقهٔ اول عمارت ببرد ، من هم مانند مسحوران
 « دیو گرفته بالا میروم ، و مرا بقعر سالون بزرگی ، پای يك
 « تخت سه پله که باید روی آن به نشیمن ، میرساند ، و مجدداً
 « کرئشی نموده بر میگردد : بازی امروزش بهمین جا ختم میشود
 « تا شب برسد ... من او را می بینم می رود ، و بيك گروهی
 « از خانمهایی که تالار و راهرو را بر کرده اند تنه میزند ، همه
 « بالباسهای گاز نازك ، غرق جواهر ، سینهای باز ، سرهای
 « برهنه و گیسوان بسنجاج الماس آراسته ، تو کوئی دسته از
 « مادامهای فرنگی هستند که تمام جامه شب پوشیده اند . —
 « و داماد که هرگز در مدت عمر چنین چیزی ندیده ، و
 « دیگر هم نخواهد دید ، معلوم بود ، که با وجود گشاده
 « دستی مبهوت شده . يك نفر مرد در میان دریای مواجی
 « از زنهای قشنگ ، در بین اینهمه نگاهمائی که او را از سر
 « تا با تشریح و واریسی میکنند ، دست و پای خود را کم
 « کرده ، مقصد و نقطه نظر معینی ندارد .

« او کارش تمام شده ، ولی من همهٔ روز را باید در روی
 « سریر سلام بازی بيك جانور تماشائبراً در بیاورم . نزدیک
 « من ، در طرفی مادموازل استرینو معلمهٔ قدیم و در طرف
 « دیگر زینب و ملک ، مثل سایرین بی چادر و غرق گل و
 « الماس هستند ، نشسته اند . از آنها مخصوصاً خواهش کرده ام
 « که در اثنای آن (ده فیله * . Défilé) بی پایانی که جلو

«نختم شروع میشود، مرا تنها نگذارند و از پهلویم بجائی نروند.»

«خویشان، دوستان، آشنایان ساده، پی در پی میابند، و هر يك بنوبه خود مرا زیر استنطاق میکشند، و همه بدون استثنا این سؤال جانگداز را تکرار میکنند: «خوب عزیزم! يك را چگونه یافتی؟» خدایا! من چه میدانم او چگونه است! ... يك مردی که هنوز سدایش را نشنیده‌ام، و اگر در کوچه به بینش نخواهم شناخت، از کجا بدانم چگونه است! ...»

«در جواب آنها هیچ کلمه نمی‌یابم، فقط با يك تبسم، یا حرکت لبی که به تبسم شبیه است، اکتفا میکنم. بعضی که طبعاً ترش خوی هستند و از زندگانی سیر شده‌اند، این پرسش را بلهجه بارد ناگواری مینمایند، و پاره که حالت صلح طلبی و تسلیم دارند، برای تسلیت و دلداری من آهنگ رضا و امیدواری بخود می‌بندند. لکن در چشم و نگاه بیشترشان اثر حزن علاج ناپذیری مشهود است، گویا رقت آورده‌اند بحال یکی از خواهرانشان که امروز در ورطه عذاب عمومی افتاده، شريك خفت و فلاکت و بدبختی آنها شده ...»

«من در روی نختم هر وسیله بخیالات دور و دراز می‌افتم و بخاطرم میرسد يك راهی هست که دست آخر بتوان نجات یافت، و مالك آزادی خود شد، يك وسیله که خدا

« و پیمبرش اجازه داده : آری ، همین است ، طلاق خواهم گرفت !... با اینکه پیوسته متبسم و بشاشم ، از جمعیت برکنار شده ، تمام حواسم را جمع کرده ، بخود فرو رفته ام ، و « با کمال دقت نقشه جنک می‌گشتم ، و از حالا برات آن طلاق ، با سعادت را تنزیل مینمایم . از همه گذشته ، حسدش اینست ، که در کشور ما ، وقتی که ایستادی بکنند ، عقده‌ها زود منحل ، میشود و زناشوئی بطلاق خاتمه می‌یابد !... »

« واقعا این ده‌فیله چقدر قشنگ است ! و اگر من خودم آن بت محزونی نبودم که زنها زیارتش می‌آیند ، میتوانستم لذت برده و تفریح نمایم . . . تاجش کار میکند توری ، دانگل ، گاز و رنگهای روشن مفرح است ؛ يك جامه سیاه دیده نمیشود ، که مثل مجالس شما فرنگیها لکه مراب را تصور نماید . . وانگهی ، آندره ، بطوری که در مهمانیهای سفارنخانها دیده‌ام ، گمان نمیکنم در مجالس جشن شماها اینقدر صورتهای قشنگ دلربا جمع شوند . نمیدانی این زنهای ترك که از انظار مردان مستورند ، تاجه اندازه لطیف ، رعنا ، طناز ومانند گربه‌های ماده زرخو و ملایم هستند ، « — بدیهیست که مقصودم زنان دوره جدید است ؛ حتی آنهایی هم که بیای خوبان نمیرسند باز برای خودشان يك چیزی هستند ، و همه بنظر مطبوع و دلاویز می‌آیند .

• فرنگیها مقید هستند در میان الوان پارچه تیره داخل کنند که ، باصطلاح خودشان ، رنگهای دیگر را ببرد .

« در میان این جوانانی که با چشمهای خسته بچار میخرامند، از
 « عجزه های ۱۳۲۰ هم یافت میشوند که قدمهای آهسته بر میدارند.
 « آن پیر زنهای بچاره که اینقدر تعجب انگیز گشته اند،
 « با صورتهای آرام موقر، گیسوان قشنگ حصیراف شده
 « که زحمت عقلانی و اعمال فکریه سفیدشان نکرده، عمامه
 « های حریر قلابدوزی، پارچه های ابریشمی ضخیم سنگینی
 « که چون نمیخواهند پولشان بکیسه بازارگانان کافر (لیون
 « Lyon) برود همیشه از دمشق خریداری میکنند...
 « گاهگاهی که یکی از مهمانان متشخص میآید بگذرد، من باید
 « احتراماً بیای خاسته نمایم... را با همان کرنش و انحنائی که
 « کرده است بگیرم، و اگر جوان باشد، از او خواهش نمایم
 « که لحظه پهلویم به نشیند.

« راستی اینک دارم تفریح میکنم، نوگوئی ده فیه
 « برای دیگرست، و خود موضوع تماشای عامه نیستم.
 « وضع مجلس ناگهان تغییر یافت، و من در بالای تختم جان
 « خوب جایگیر شده ام که همه چیز را می بینم. در بزرگ سرا
 « را باز کرده، صلای عام در داده اند، هر که بخواهد با
 « دعوت و بی دعوت داخل میشود، و هرزنی که سر دیدن

• شهر تجارتنی... بیست در جنوب شرقی فرانس.

•• تنها سلام ترکیست، و توضیح آنرا یکی از سیاحان فرانسوی چه
 خوب مینویسد: « ترکها برای تحیت همینکه بهم میرسند تمام قسمت
 بالای خود را بانحنای کامل تا نموده دست راست را، مثل اینکه
 میخواهند چیزی از زمین بر دارند، دراز کرده با حرکات مختلف
 بطرف زانو، لب، جبهه و سرشان می برند.

« عروس را دارد بجانم میتواند بیاید . و چه کسان غریب
 « و عجیب میآیند ، همه با چارشف یا یشاق ، تمام هیولای
 « محض ، که بطرز فلان ایالت یا ولایت روگرفته اند . خانه
 « های شبکه دار اطراف خالی شده ، سکنه دائمی و مهمانان
 « موقتی آنها با بجا هجوم نموده ، و پارچه های کار قدیم را
 « از صندوقها بیرون آورده اند . پاره زنها در چادر های
 « ابریشمی آسیائی چهارخانه مستورند ؛ سیدات شامی با
 « معجز های الوان ، خانمهای ایرانی سرپای خود را در
 « کفن سیاهی پیچیده و روبنده مضحك سفید درازی
 « بصورت زده ، حتی پیرزنهای هشتاد ساله با پشت خمیده
 « عصا زنان آمده اند . ملك که طبعاً دخترک شوخیست ،
 « آهسته بمن میگوید : « نمایشگاه جامه های گوناگون ! » .
 « ساعت چهار ، سر خانمهای فرنگی باز شد : و این
 « یکی از پرزحمت و دشوارترین لواحق تشریفات امرواست .
 « مدتی آنها را در (بوفه • Buffet) برای صرف
 « عصرانه نگاهداشته ، بشریت و شیرینی و چای یا کشیدن
 « سیگارت مشغول کرده اند ؛ و اکنون ، دست جمع ، بدیدن
 « جانور عجیب الحاقه میآیند .

« باید بشما گفت ، آندره ، که تقریباً همیشه يك زن
 « بیوعده ناشناسی را همراه خود میآورند ، و از آوردن او
 « معذرت هم میخواهند : جهانگردی انگلیسی یا آمریکائی ،
 « که از کونستانتینوپل رد میشده ، و بسیار شایق بوده است
 « عروسی ترکها را به بیند . و آن مادام بالباس سفر ، بلکه
 « . نالار عصرانه خوری .

« با جکمه (آلپ • Alpes) بیانی وارد گشته ، و با
 « همان چشمهای وحشی که زمین را از قله (هیمالایا •
 « Himalaya) دیده ، طوری در صورت عروس تأمل
 « میکند که گویا میخواهد او را بباید ... از حسن اتفاق
 « مسافر امروزی ، که تقدیر برای من ذخیره کرده بود ،
 « يك خانم روزنامه نویسیست : دهان دریده ، بیلاحظه و
 « کنجکاو ، که حرص غریبی بخیبرنگاری دارد ، بادستکشهای
 « چرك ملاحظی دستش ، مرا بزیر استنطاق کشیده ، در کمال
 « بی‌زاکتی ، پرشهای حیرت انگیزی میکند که از آن
 « قیحتر ممکن نیست ، و حالت خفت و شرمساری من از
 « حد گذشته است .

« از همه بدتر ، خانمهای (په روت ...) هستند که با برك
 « و پرو ابلق بی اندازه میآیند و با اینکه هر کدام دست کم پنجاه
 « مجلس عروسی دیده و از جزئیاتش کاملاً آگاهند ، باز دست
 « از پرشهای نیشدار و تحقیقات بارد برنمیدارند :

« — شما هنوز شوهر خود را نمیشناسید ، همچو نیست؟ ...
 « چه رسم و عادت غریبی! ... ولی دوست عزیزم ، کسانتان
 « بسائقه کهنه پرستی این معامله وحشیانه را کردند ، شما بایستی
 « ساده و پوست کننده جر بزنید ، و تن بچین اسارتی در

• رشته کوه بزرگست در مغرب اروپا .

•• سلسله جبالست بین هندوستان و تبت .

••• در صفحه های قبل گذشت .

« ندهید ... من اگر بودم باک رد مینمودم ! ... »

« و در اثنای این سخنان نگاههای مستهزانه و زهر
 « خندهای رقت آمیز میان خود مبادله میکنند . من باز
 « متبسم و بشاشم ، زیرا که حکم و فرمان چنین است ، در
 « صورتی که گویا این جسوران بی ادب با سبلی صورت مرا
 « خون آلود مینابند . »

« چهارچراغها ، لامپهایی که روشن میکنند، دیگر نور نمی
 « افکنند مگر بجامه های فاخری که هیچ رنگ سیاه در
 « میانشان دیده نمیشود ، و ذره تیرگی بنظر نمیرسد . زیرا که
 « مردی در آنجانیست تا بملاحظه او چارشف برسیندازند ،
 « گروهی از زنان هستند که خود را در نهایت قشنگی
 « بالبه رنگارنگ آراسته اند . گمان نمیکنم ، آندره ، که شما
 « در مغرب انجمنهای باین باشکوهی داشته باشید ، یا دست کم
 « آنچه من ، وقتی که دختر کوچکی بودم ، توالسم در مجالس
 « بال سفارتخانها به بینم بجلوه محافل ما نمیرسید . در جنب
 « پوششهای ابریشمی آسیائی که مادر بزرگها در بر دارند ،
 « مقدار بسیاری لباسهای پارسی که شفاقت بنظر میآیند ، و
 « گویا از مه آبی یا پشتگی بافته و ساخته شده اند ، در کمال
 « دلربائی زیب پیکر جوانان کوچک گشته — آن جوانانی که
 « معلمه های اروپائی آنها را بدختران فرانس ، انکیس و
 « آلمان تبدیل داده ، و با وجود این هنوز ، خدیجه ، فاطمه

« و عایشه . نامیده میشوند ، و هرگز چشم يك مردی
« برویشان نیفتاده .

« اينك من ميتوانم جرأت کرده از بالای تخت خود ،
« که پنج شش ساعت در آنجا بحالت رسمی نشسته ام ،
« باین بیایم ، بلکه ميتوانم از این سالون لاجوردی هم ، که
« پراست از جده ها و خانمهای متعصب پیر ۱۳۲۰ بیرون
« بروم ، و داخل جرگه جوانان ، مانند خودم برشور و
« بی تعادل ، بشوم ، که از لحظه پیش برای گوش دادن
« (ارکستر .. Orchestre) بتالار مجاور هجوم آورده اند .

« شش نفر مثنی هم با ارکستر همراهی میکنند ، و به نوبت
« از غزلیات ضیا پاشا ، سعدی و حافظ ثقی مینمایند . شما
« میدانید ، آندره ، که موزیک شرقی ما چه حال حزن انگیز
« مالیخولیائی دارد ، چنانکه در یکی از تألیفات خود بامتحان
« شرح و بیان آن پرداخته اید ، باینکه بیانکردی نیست ...
« مطربهای مردانه در پشت پرده از حریر دمشقی مستورند :
« تصور کنید چقدر رسوائی داشت اگر یکی از آنها ما را
« میدید ...

« وقتی که من وارد شدم ، دوستان جوانم را سرگرم

• تنگی دایره زبان ترکیست که نمایان را با استعمال اسمی هربی
واداشته ، نه اینکه مانند جلمندان ایران نامهای نازی را مایه
رسیدن بیفوضات آسمانی بدانند ...

« تفأل دیدم . — و این يك بازيست که در شبهای عروسی
 « اطراف ارکستر ترتیب میدهند . یکی میگوید : « تصنیف
 « اول برای من » ، دیگری میگوید : « من دومی یا سومی
 « را میگیرم » ، بهمچنین ، و هر کدام فال خود را آلهام غیبی
 « فرض مینمایند . من لدی الورود گفتم :

« — پنجمین مال عروس .

« همینکه شعر پنجم شروع شد ، همه نزدیک میآیند ، و
 « گوشها را بدقت فرا میدارند ، که کله از آن ناشنیده نماند ،
 « و طوری به پرده مطربها فشار میآوردند که نزدیک بود بیفتند .
 « معنی عنوان میکند :

بن که عشقم ، آتشم ، یاقلاشما تا بم يك حدید ؛
 دور ما بوب چیقمشده اولسه م ایردیکم دلدن اگر
 یا نه سی بچمز او قلابك گونلر ایتمکله گذر ؛
 عشق زائل اولسه ده ، آدن قالیر مطلق اثر . .

« آه این مردی که با وجود نزدیکی بنهالست ، چه سداى
 « قشنگ بازنگی دارد! من صورتش را نمى بینم ، لکن میتوانم
 « او را در غیبه خود بهر شکل و شمایل که بخواهم مصور
 « سازم ...

• عشقم که از آتش سبق گیرد اشارتهای من ؛
 تنها چه اندر جان روم ، از تیر جانفرسای من ،
 یکمیر نپذیرد علاج آن زخم و بعد از رفتن ،
 برجای ماند تا ابد در دل نشان پای من .

« من اینجا آمده‌ام که مانند دیگران ، شاید بتوانم تفریح کنم : هر نقالی تمییرات و توجیہات عجیب بذهن می‌دهد ، و با وجود خوش مضمونی باز آرا بخنده تاقی مینابند . ولی « این دفعه ، بلاشک ، خواننده بسیار خوب و عاشقانه تقی کرد ، زنه‌ای جوان نمی‌خندند ، — نه ، هیچکدام ، وییوسته « بن نگاه میکنند؛ اما خودم ، چنانچه صبح تصور مینمودم ، « اینک بنظرم نیاید که امروز جوانی مرا بخاک بسپارند . « خیر ابدأ ، چنین چیزی نیست ، هرطور شده از این مردی که « مرا باو فروخته اند جدا میشوم ، و بقیه زندگانی و عمرم « را جای دیگر میگذرانم ، اگر چه نمیدانم کجا " عشقی را « که اشاراتش سوزنده است ملاقات خواهم نمود .

« سپس در آن نالار همه چیز بنظر من با تغییر صورت جلوه « مینابند ، و همراهانم را دیگر نمی‌بینم . گلدانهای گل بفته بك عطر « ملایمی پراکنده میسازند ، و از نکهت خود مرا مست « میکنند ، چلچراغهای بلور بسان کواکب درخشان شمع « بخشی مینابند . آیا از خستگیست یا شدت وجد ، نمیدانم ، « لکن سرم می‌چرخد ، جانی را نمی‌بینم ، و نمی‌فهمم در « اطرافم چه واقع میشود ، و همه چیز برای من یکسانست ، « زیرا اینک حس میکنم که يك روز در سر راه زندگانی « عشق را می‌یابم ، هرچند از آن بی‌برم ...

« لحظه بعد ، یا پس از مدتی ، جاویده دختر خاله ام ، آن « کسی که امروز صبح خوشبختی خود را ب سرم زد ، نزدیک

« من می‌آید و می‌گوید :

« — اها! تنهاستی! سابرین برای صرف شام بیابین
رفته و منتظرند. مگر چه اندیشه‌ی ترا چنین جذب کرده
است ؟

« این راست است که من تنها مانده‌ام ، و نالار خلی
« گشته ... دیگران رفته‌اند ... پس چه وقت ؟ ... هیچ
« ملتفت نشده‌ام .

« آن سیاهی که باید دنباله‌ی جامه‌ی مرا بدست بگیرد و برای
« برکنار نمودن جمعیت فریاد کند : « دستور ! دستور ! »
« با جاویده همراه است . دختر خاله‌ی مهربان بازویم را گرفت
« و ، در بینی که از پله‌ها پایین می‌رویم ، آهسته از من می‌پرسد :

« — عزیزم ، خواهش دارم راست بگویی بدانم :
« وقتی که من بالا می‌آمدم ، بکه فکر میکردی ؟
« — به آندره — لهری .

« — به آندره — لهری ... نه ! ... دیوانه شده ، یا مرا
« دست انداخته ؟ ... به آندره — لهری ! پس راست بوده
« است ، آنچه از بوالهوسی تو میگفتند ... (اکنون از
« روی اطمینان می‌خندید .) — از این یکی ، لااقل ، انسان
« خاطرش جمع است که ملاقات موحشی پیش نخواهد آمد ...
« ولی من ، اگر بجای تو بودم ، خوا- ستمری میدیدم : شنیده‌ام
« که در کره‌ی ماه مردهای بسیار قشنگ یافت میشوند . باید
« بی این خیال رفت ، عزیزم ! برای چون تو لعبت‌شگولی

« يك مخلوق قری از هر حیث مناسبتر است .
 « بیست به داریم که فرود آیم ، تمام مهمانها منتظرند ،
 « و ما هم صحبت کنان پایین میرویم ، در حالی که دنباله لباسهایمان
 « در دست دستکش دار سیاه نسانس است ، از مخلوق قری
 « میخندیم ، و با چهره بشاش وارد سفره خانه میشویم .

« بخواهش من ، يك میز بنجاه نقری برای خانمهای
 « جوانی که سندان کمر از بیست و پنج ، و همه تقریباً جلیه
 « و طنازند ، جداگانه ترتیب داده ، و سفره را از ورقهای
 « لطیف گل سرخ مستور داشته اند . میدانید ، آندره ، که در
 « دوره ما میز را بسبك قدیم عثمانی نمی چینند ؛ بلکه بچینهای
 « انگلیس ، نقره آلات فرانس و بلورهای (بوهم .
 « Böhme) زینت میدهند . کلیه از آن تجملات و نمایشهای
 « سابق شرقی درین جشن چیزی بنظر نمی رسید ، مگر افراط
 « در جارهای نقره که برخوان گذاشته ، و کتیزان بیشماری که
 « مواظب خدمت هستند : چرکسهای قشنگ تربیت یافته ،
 « که دیدنشان مایه لذت و مسرت است ؛ با واجهات طبیعی ،
 « و سنگینی و متانت مادر زادی .

« در میان بر رویانی که بامن صرف شام مینمودند ، — و
 « بیشتر متوسط القامه ، میشی چشم ، و کم عشوہ بودند ، —
 « چند نقری از بانوان حرمخانه سلطنتی ، و باصطلاح «سرایلی»

• مملکتیست در اروپای مرکزی، که تا ۱۵۴۵ حکومت مستقلی
 داشته و بعد ضمیمه اتریش شده .

« باقامت بری آسا ، شانهای زیبا و چشمان دریائی رنگ حضور داشتند . آنها نیز چرکسند ، لکن از دهکدهای کوهستانی :
 « دختران روستائیان و شبانان که از کوچکی بواسطه صباحت
 « و جمالشان بکونستانینویل جلب گشته ، و پس از طی کردن
 « مراتب بندگی ، بیک ضربت ترکه جادوگری ، خانهای بزرگ
 « باعشوه و ناز محیرالعقولی شده ، بحاله نکاح فلان آقای
 « درباری یا بهمان پیشخدمت هاپونی در آمده اند . این
 « سرایبهای خوش بینه درشت هیكل نمازی که ، هر سال
 « هزارها از خواهرانشان در اینجا فروخته میشوند و گنجینه
 « نژاد خالص و خون صاف خود را بکشور ما حمل مینمایند ،
 « همواره در زنان کوچک ضعیف اندام شهری بچشم حقارت
 « نظر کرده ، آنان را (ده زه زه • Dégénéré) مینامند .

« مهمانان همه از شادی و مسرت سرشارند ، و پیوسته
 « بشوخی و بذله گوئی میگذرانند . ما ترکها را يك نهار یا
 « شام عروسی همیشه موقعیست برای فراموشی و سستی .
 « و آنکمی ، آندره ، ما طبعاً بشاشیم ، بانداك چیزی که خیلان
 « را از مجبوریت خفتهای مقرری ، صدمات و تألمات روحانی
 « منصرف کند مسرور گشته با یکدیگر میگوئیم ، میشویم و
 « دیوانه وار میخندیم . — شنیده ام که در دیرهای مغرب
 « هم چنین بوده است ، محبوسترین دختران تارك دنیا گاهی
 « خود را ببازبهای کودکانه سرگرم مینموده اند . — یکی

« از مادامهای سفارت فرانسه ، روزی که میخواست بفرنگ
برگردد میگفت :

« تمام شد، من دیگر هرگز از صمیم قلب ، آنطوری که در
« حرمخانهای کونستانتینوپل شما میخندیدم ، نخواهم خندید .

« پس از آنکه شام صرف شد ، و بسلامتی عروس
« (شامپانی • Champagne) نوشیده بسالون برگشتند،

« خانمهای جوان تکلیف میکنند که اورکستر شرقی را گذاشته
« ساعتی بموزیک غربی پردازند . تقریباً همه در این فن

« مهارتی بسزا دارند ، وانگشتانشان ، که از بیکاری برای
« مشق بحالی کافی داشته ، نرم و چابک شده . ترکیبات مشکل

« (بتوون •• Beethoven) ، (گریگ ••• Grieg)
« یا (شوپن •••• Chopin) را بسیار خوب مینوازند ،

« و در آواز هم باحسان (واگنر ••••• Wagner) ،
« (سن سانس ••••• Saint - Saëns) یا (هولس

« ••••• Holmès) بهمان اندازه آشنا و مانوسند .

• شراب معروف فرانس .

•• نفیسه نویسنده نامی آلمان (۱۸۲۷ - ۱۷۷۰) .

•••• د د د د نوروز (۱۹۰۷ - ۱۸۴۳) .

•••• موسیق دان فرانسه (۱۸۴۹ - ۱۸۰۹) .

••••• سابقاً گذشت .

••••• آهنگ ساز فرانسه (۱۹۱۳ - ۱۷۳۵) .

••••• د د د (۱۹۰۳ - ۱۴۷) .

« متأسفانه مجبورم ، با کمال خجالت و شرمساری ، جواب بگویم که: در اینجا پانویسم نمیرسد. حالت بهت و حیرتی بآنان دست میدهد ، و بایک نظر رقت آمیزی بمن نگاه میکنند که گویا زبان حالشان اینست : « بچاره طفلك ، معلوم میشود » فامیل شوهرش زیاد ۱۳۲۰ هستند ، و این بشارت است که « زندگانی در چنین خانه فرح انگیز خواهد بود ! » .

« در ساعت یازده ، صدای کالسه و پای اسب بگوش میرسد ، تمام این کهنه کوچۀ سربالائی بر میشود از سیاهانی که لباسهای قشنگ مخصوص دربر با فانوس و (لانترن . . . Lanterne) بی خانمهای خود آمده اند .

« مهمانان بتیبه رفتن میپردازند ، و چادر و نقاب کرده تحصیل مرخصی مینمایند . وقت برای زنان مسلمان خیلی دیر شده است ، و اگر يك همچو موقع فوق العاده و جشن بزرگی نباشد نمیتوانند تا این ساعت بیرون بمانند. عروس بیای خاسته به يك دست میدهد ، و از اینکه مرحمت فرموده در چنین اجتماع محقری شرف حضور ارزانی داشته اند تشکر میکند .

« وقتی که جده ام ، بنوبۀ خود ، نزدیک من میآید که او نیز وداع نماید ، وضع سرور و وجنات حالش بوضوح میگردد : « آخر این بوالهوس را شوهر دادیم ، وجه کار

• يك ساعت پیش از نیمۀ شب •

• لتر محرف آنست .

« خوبی کردیم ا. » .

« همه میروند، و مرا در زندانخانه جدیدم تنها میگذارند ؛
 « دیگر هیچ سر گرمی ندارم ، و چیزی که مایه اشتغال
 « خاطر من بشود بجای نمانده ؛ تمام هم مصروف است که آن
 « مسئلهٔ علاج نا پذیر انجام بگیرد .

« زینب و ملک ، عمقزیهای عزیزم، که قدری با نگهداشته
 « اند ، اینک پیش میآیند که مرا در آغوش گرفته بیوسند ؛
 « از ترس سیلان اشک ، جرأت نمیکنم که با یکدیگر نگاهی
 « رد و بدل نمایم. آنان هم نقاب را بزیر افکنده راه می افتند .
 « دیگر تمام شده ؛ تو گوئی در گرداب تنهایی و فنا فرو میروم ...
 « ولی خیر ، امشب میخوام از آن ورطه بیرون بیایم ، برای
 « کشتی وزد و خورد حاضر شده ام ، زیرا که ندای « عشق
 « با اشارات بسیار سوزنده اش « بگو شم رسیده است ...

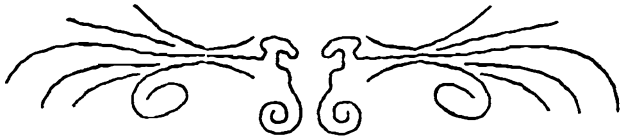
« سپس میآیند و بمن خبر میدهند که بیک جوان ، شوهرم ،
 « چند دقیقه است بالا ، در سالون لاجوردی ، انتظار دارد که
 « لذت صحبت مرا درك نماید . — او هم از قاسم پاشا ، خانه
 « پدرم ، که در آنجا مجلس جشن مردانه بوده ، برگشته .
 « بسیار خوب! من نیز کمال اشتیاق را بملاقاتش دارم ، و بسی
 « دیر شده است که مالک مختار خود را دو باره به بینم .

« بیایم بگویم شتافته ، بالبان متبسم و سلاح مکر
 « و حیل ، بدو آ مصمم هستم که او را متعجب و خیره ساخته

« دوجار شگفتی و حیرت نمایم ، لکن ، باقلبی لبریز از کینه
« و روحی پر از نقشه انتقام . . .

.





فصل دهم

وزنامه و یاد داشت باینجا رسید که ناگاه حرکت جامه از پشت سر، خیلی نزدیک، لبست شنکول را بلرزه در آور: مادر شوهرش، با قدمهای نرم مانند گربه ماده، آمده بود! خوشبختانه فرانسه نمداند، زیرا که از قدیمهاست، و بملاوه، عینک دسته دارش را هم جا گذاشته، و باهنک ملایمی گفت:

— عزیزك من! جقدر مینویسی؟... سه ساعت است که در سر میزنحریر نشسته... و من تاکنون چند بار با تك نیجه پا، آهسته و بی سدا، آمده و رفته ام!... "حمدی، ما اینك از بلدیز بر میگرد، و جشمان قشنگت برای بزرفتن او خسته خواهند بود... امروز را بس است، کمی راحت کن، و بقیه نگارش را بفردا بگذار...



در جمع کردن اوراق . منتظر تأکید و اصرار نشد .
 — فوراً مسودها را در کشو مینر نیانید ، — زیرا که
 شخص دیگری با دیدگان دورین بر اثر محترمه مشارالها
 رسید که میتواند فرانسه بخواند : دردانه ، عمقزی بیك
 جوان ، که تازه با شوهر خود تفریق کرده ، از دیروز
 بعنوان دیدن اینجا آمده است . چشمانش گیرنده ، گیسوانش
 خوابسته ، صورتش زیبا ، تبسمش محیل و فریبنده . و این
 تازه عروس در نهاد او ، که مجسمه لوندی بود و بهزار عشوه
 و ناز از پسر عموی رعنا دل میربود ، جز خبثات و دو
 روئی چیزی نمیدید .

خانم پیر جواهر قدیمی ساختی به پرروی جوان نموده
 و گفت :

— عزیزم ، هدیه محقری از زینتهای دوره جوانی
 خود برایت آورده ام که چون شرفیست نمیتوانی بگوئی از
 مود افتاده ، و روی لباس امروزت بسیار جلوه خواهد کرد!
 این يك گلوبند گرانهایی بود که قرمزی زمرد های
 درشتش با رنگ یشنگی جامه عروس ، بی اندازه ، موافقت
 داشت ، و پیش آمده ، بدست خود ، زیب آن گردن
 بلورین نمود .

— اها ! که چقدر قشنگ است ، و راستی که بتو
 می برازد !... حمدی ما که در رنگ آمیزی بصیرت دارد ،
 امشب بی نظیرت خواهد یافت !...

او هم ، محققاً ، خیلی مایل بود بچشم حمدی بی نظیر بیاید؛ چه، در آن نقشه جنک و انتقامی که در خاطر داشت ، تمام امید و آرایش بمجازبه حسن و جمال خود بود . ولی هیچ چیز لعبت شنگول را بقدر این دقتی که ، از صبح تا بشام ، در زینت و آرایشش بکار میبردند دوچار نوهین و خفت نمیگرد؛ «عزیزك من ا اگر آن حلقه موی مجعد را از بالای گوشت پس کنی بنظر حمدی قشنگتر خواهی آمد ... عزیزم ا این گل معطر را بگیسوانت بزن ، زیرا که حمدی مانکته آرا دوست میدارد ...» . پیوسته با او مانند عروسك قفتی ، یا کنیزی که برای شهوترانی و حفظ نفس پرورش میدهند، رفتار میکردند که بیشتر باقا و مالکش پسند بیاید ...

در بینی که ، با گونه سرخ شده از خجالت ، بزحمت زبان به تشکر گشوده بود ، یکی از خواجه سرایان داخل شده رسیدن بيك را اعلام نمود ، که از زاویه مسجد مجاور گذشته ، در شرف ورود است .

خانم پیر فوراً بیای خاسته و گفت :

— دردانه ، حالا موقع رفتن ماست؛ یاران را نباید ازیت کرد ، و موی دماغشان شد ...
و هر دو مانند يك جفت ساندرپون فرار نمودند .

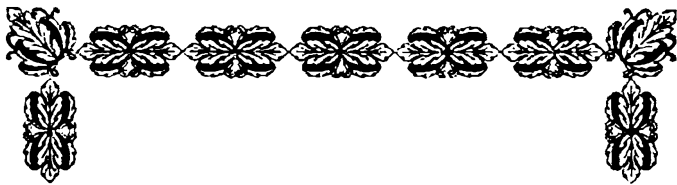
پس عروس دلفکار هم باستقبال صاحب اختیار خود برخاست ...

تا ساعنی که با بجانته شوهر میگذاشت ، آینه مصفای

حسن و جمالش را تنفس بشری مکدر نکرده ، و در دورهٔ برمسرت زندگانیٔ سابقش ، که همه بکسب دانش و هنر صرف میشد، هرگز خیالات شهوانی از مخیله اش نگذشته بود . اینک ناز و نوازش و بوس و کنار روز افزون کاپیتن جوان ، و دود سیگارهای او ، علی رغم دخترك ، در تمام اعضایش يك هیجانی تولید مینمود .

بناگاه ، از راه پله سدای حرکت قدارهٔ سوار نظامی بلند شد . آه ! آمد ؟ ... و ساعت حصول يك ارتباط خالصانهٔ بین آنان ، که قبلاً متصور نبود ، زدیک رسید ... پس این دفعهٔ اولیست که در خود میل غیرقابل اعتزافی برای حضور بيك احساس مینمود ، — و شرمساریٔ نمنای چیزی از آن مرد ، اثر نازهٔ از سرکشی ، شورش و کینه در روح افسردهٔ وی تولید میکرد .





فصل نهم

سه سال بعد ، در ۱۹۰۲ .

ندره - لهری ، که گاهگاهی - در زمانهای فاصله دار - با وزای مختار فرانسه بدر بارهای خارجه مأموریت پیدا میکرد ، پس از تردید بسیار ، خدمتی برای مدت دو سال در سفارتخانه کونستانتینوپل در خواست نمود ، و بحصول آن نایل شد .

تردیدش از این بود که هر سمت رسمی مایه درد سر و پای بندیت ، او آزادی را دوست میداشت ، و در سن وقوف دو سال دوری از وطن بر دور و دراز بنظرش میآمد ، از طرف دیگر هم میترسید ، اگر سستی کند ، از دیدن عثمانی جدید محروم شود ، و آن اثرات مطبوع گذشته بحو و زایل گردد .



بالاخره مصمم شد ، و روزی از روزهای ماه (مارس Mars) ، در يك هوای تیره زمستانی ، کشتی اورا بکنار سکوی آن شهری که سابق اینقدر برایش محبوب بود رسانید .



با اینکه اوایل بهار بود ، زمستان کونستانتینوپل سر تمام شدن نداشت ، بادهای سرد دریای سیاه بشدت میوزید ، و برف ریزها را باطراف میراند . در آن محله رفل (کوسمو-پولیت Cosmopolite) که جایگاه مردمان مختلفه و ایستگاه کشتیهاست ، و گویا مخصوصاً جلو راه را گرفته که مایه نفرت مسافرین تازه وارد شده آنان را به برگشتن نصیحت کند ، کوچه‌ها عبارت از نهرهائی بود که لای چسبنده لزجی در آنها جریان داشت ، شرفیان کثیف و سگهای گر در آن میان شناوری و لجن نوردی میکردند .

آندره - له‌ری ، با قلب فشرده و خاطری افسرده ، مانند
حکومین بقتل در درشکه لشت ، و از سر بالا تپهای صعب-
العبور گذشته ، بطرف کهنه هتلی که (پالاس Palaces)
نامیده میشد رهسپار گردید .

به‌را ، که این دفعه شان و مقام او اقتضا میکرد در آنجا
منزل نماید ، تقلید حزن انگیز است از امصار اروپ ، که يك
شعبه دریا ، و همچنین چند قرن ، آنرا از استانبول اعظم ،
شهر مناره و گنبد و خواب و خیال جدا میکند . اینجاست
که او باید ، با وجود کراحت ، سکونت گزیند . ناچار یکی
از محلات بالنسبه ساده را گرفته رو ببالا رفت ، مگر از مناظر
با شکوه مرمر و بوسفور استفاده نماید ، و " قرن الذهب " را با
هیولای استانبول که روی زمینه افق منبسط است از پنجره‌های
اطاق خود ببیند ؛ و خط تاریک سروهای که سر بهم آورده ،
قبرستانهای بی‌پایان را تشکیل میدهند ، مشاهده کند . —
گورستانی که آن دخترک ناکام چرکمی ، دوست ایام جوانیش ،
زیر يك تخته سنگ خورد شده خفته است .

لباس زنان ترك هیچ بسبب سابق شباهت نداشت ، و این
یکی از چیزهایی بود که در اول وهله نویسنده متفکر فرنگی‌را
بشگفت می‌آورد : بجای روبند سفیدی که چشمها از پشت آن
دیده میشد و « یاشاق » مینامیدند ، و چادر بلند الوانی که
« فراجه » میگفتند ، اکنون چارشف قانسوه مانند کوتاهی
بر سر می‌اندازند که تقریباً همیشه مشکبست ، و نقاب کوچک

سیاهی دارند که همه صورت را میپوشاند . راست است ، که گاهگاهی گوشه آنرا بالا میزنند ، و تمام عارض خود را به رهگذران نشان میدهند ، — این تغییر وضع بنظر آندره



یک تجدد وارونه میآمد . از آن گذشته ، همیشه همان هیولائی هستند که بودند ، و شخص در همه جا می بند و تنه میزند ، لکن کترین ارتباطی با آنها ممنوع است ، حتی نباید نگاهشان

کرد. همان سیه روزگارانی که خود را، مجرم جهالت پیشینیان، زنده در کفن پیچیده، و موجوداتی که شناختشان محال است، — بلکه میتوان گفت: موجوداتی وجود، یا دلربائی، سحر، افسون و اسرار مرموزه عثمانی.

آندره — لهری، سابقاً بمدد اتفاق مساعدی، که ممکن نیست در دوره زندگانی دوباره یش بیاید، با تهور طفلی که نمیداند خطر چیست، توانست بیکی از آنها نزدیک شود، — بقدری نزدیک که قطعه‌ای از روح وی با او آمیخته شده بود. آیا این دفعه هم همان داستان را تجدید میناید؟ خیر، ابدأ . . . بلکه، هیچ در خیال نیست! چرا؟ هزار دلیل . . .

باد دریای سیاه در هفته‌های اول، بشدت میوزید، برف و باران پی‌درپی میبارید، معارف و آشنایان پیوسته صاحب منصب محترم سفارت فرانسه را بصرف شام یا شب نشینی میخواندند، و نازه رسیده را آسوده نمیگذاشتند. آندره، کم‌کم حس میکرد که این مردم و جنبین زندگانی، نه تنها نوقفش را در شرق بيمصرف و خالی از مسرت خواهد نمود، بلکه بیم آنست که یادگارهای قیمتی ایام گذشته را هم زایل کند. حتی، شاید، صورت زیبای جرکس کوچولوی در دل خاک آرمیده را در ابر سیاهی مستور سازد. از هنگام ورود به کولستانینوبل تذکارات قدیمش ساعت بساعت میکاست، و در تارینی، اخلاق و عادات طامیانه که همه جا را احاطه کرده بود محو میشد، و، جنبین بنظر میآمد، که اطرافیان او را

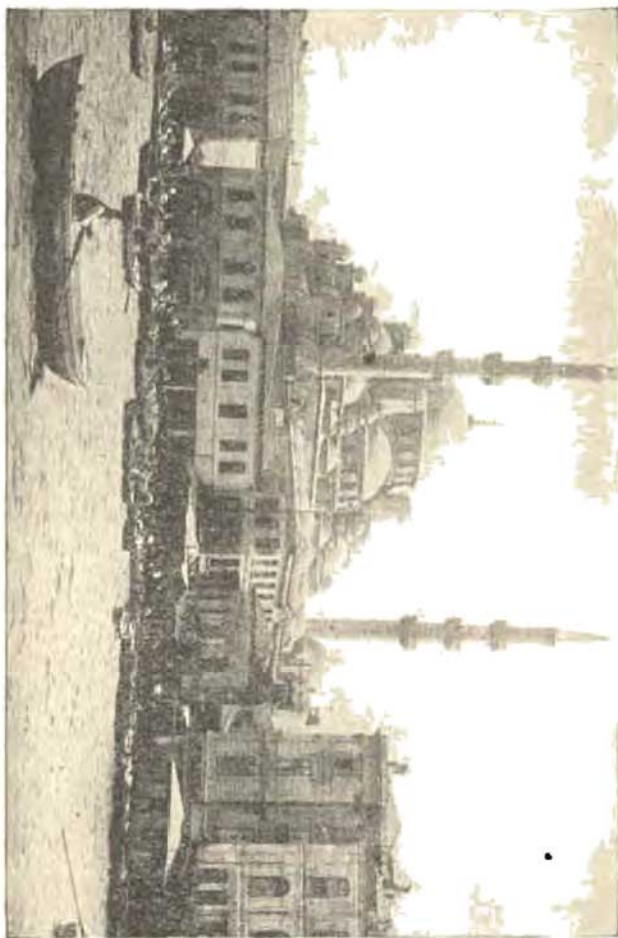
توهین و لگدمال میکنند . پس تصمیم داد که ، تا زوداست ، برگردد . مرکز رسمی خود را از دست بدهد ؟ البته از دست میدهد ، زیرا که اهمیتی بجاه و مقام نمیگذارد . آری ، حتماً خواهد رفت .

تزدیک پانزده روز ، طوری گرفتارهای مختلفه اوقاش را مشغول داشت که نتوانست ، از پلهای " قرن الذهب " گذشته ، تا استانبول برود . این شهر بزرگی که از آبارتمان خود مشاهده میکرد ، و اغلب در مه ضخیم زمستانی غرق بود ، بجهت او مثل سابق دور و خالی از واقعیت مینمود . در کونستانتینوپل نماید ، و این نصیبیست قطعی . همینقدر که آنجا ، زیر درختان سرو ، سر تربت « محبوبه » ، يك زیارتی بعمل بیاورد ، فوراً راه فرانس را پیش بگیرد . بملاحظه زمان پر مسرت گذشته ، و با احترام روح معشوقه ناکام ، پیش از آنی که کاملاً از اوضاع مأیوس شود مراجعت خواهد کرد .

آن روزی که او توانست ، بالاخره ، با استانبول بگذارد یکی از ایام بسیار سرد تاریخ سال بود ؛ با اینکه تقویم فرنگی ماه " آوریل " را نشان میداد .

همینکه از پل گذشت ، و روی ساحل آنطرف خود را در سایه آستان مسجد بزرگ دید ، چنین حس نمود که بکلی عوض شده ؛ مانند يك آندره - لهری که سالها مرده و اینک وجدان ، جوانی و حیات در وی نمود کرده است . تنها ، آزاد ، در میان آن ازدحام مجهولی که هیچکس او را نمیشناسد و کاری

بکارش ندارد راه می‌پیود ، در حالی که کمترین بیسج و خمهای
این شهر را میداند ، مثل آنکه يك زندگانی قدیمی را متذکر



شده باشد. باره کلمات تری، را که فراموش کرده ، بیادش می‌آمد ،
در کله‌اش جمله‌ها بزبان آسیائی ترکیب می‌یافت ، و دو باره يك

نفر استانبولی شده بود .

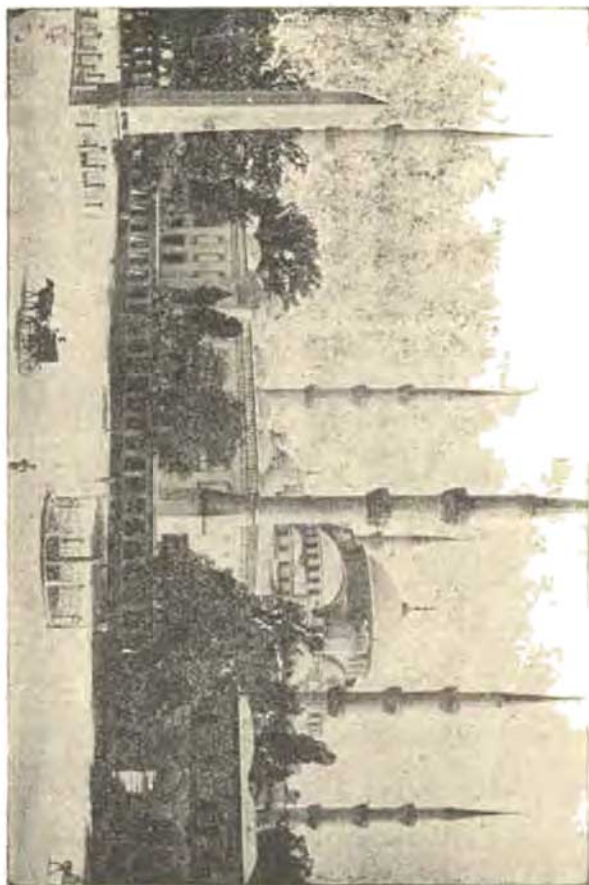
بدواً از داشتن شاپو در خود احساس زحمتی کرد ، و تقریباً مضحك تصور می نمود . آنگاه نه فقط از روی هوس کودکانه ، بلکه بیشتر برای جلب توجه نگهبانان گورستان ، از یکی از آن هزارها دکان کوچک اطراف فسی گرفت ، که برسم معمول فوراً اتو کشیده و باندازه سرش قالب نمودند . رشته تسبیحی هم خرید ، که مانند شم قیان بدست بگیرد . حالا دیگر عجله بر او مستولی و طاقش برای رسیدن بدان گور کوچک طاق شد ؛ زود در درشکه برید ، و بدرشکه چي گفت : « ادرنه قبوسنه کونور . ا » .

دروازه ادرنه ، که حصار (Byzantin) را سوراخ کرده ، دوراست ، خیلی هم دور ؛ و در منتهایه يك محله متروک کنار افتاده واقع شده ، کوجهایش از فرط سکوت و سکون بوادی خاموشان مینماید . زحمت سینه کشیائیرا که اسبها لیز میخورند بالا رفته ، از نزدیک بازارهایی که جمعیت در آنها موج مبرد گذشته ، داخل شدند بفضای دشت آسانی که مرکز شهر را تشکیل میدهد و آنروز بواسطه سوز سرما خلوت بود . سپس رسیدند بنجیاب . نهائی که بمردابها و کوشکهای مردگان و چنهای با صفا محدوداست ، و درین مدت مدید هیچ تغییری در آنها راه نیافته .

• یعنی : مرا ببر بدروازه ادرنه .

•• امپراطوری شرق رُم .

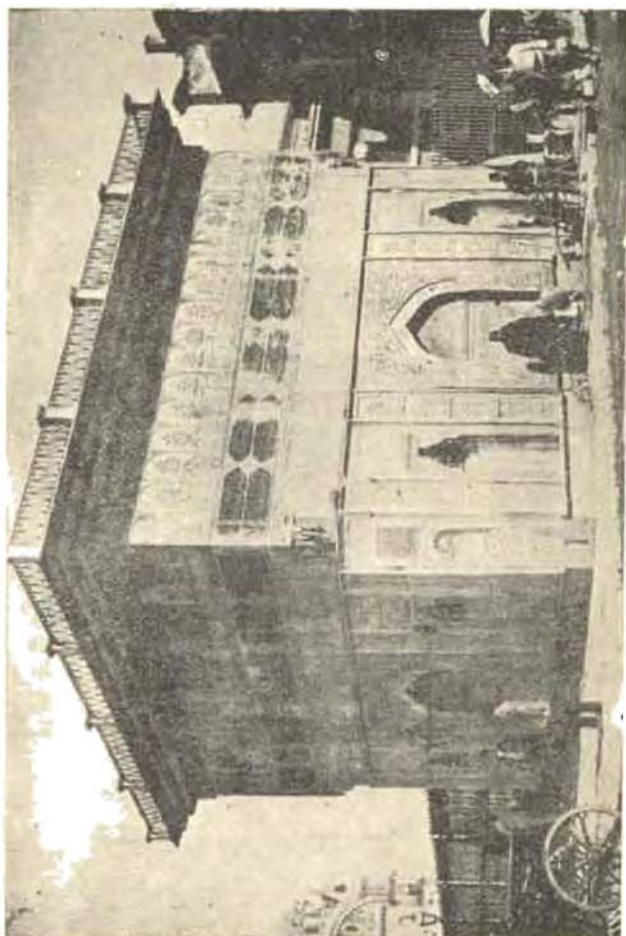
مساجد باشکوه ، منارهای بلند و گنبد های بزرگ ، که در متن آسمان هنوز زمستانی برنگ خاکستری بنظر میآمدند .



يك يك با محوطه های وسیع پر از قبر و میدانهای آراسته بقهوه خانهای کهنه که متفکرین بعد از نماز در آنجا گرد میآیند ، از نظرش میگذشتند .

موقعی بود که مؤذنها مردم را بخاز هنگام سوم (عصر)

میخوانند ، و آواز فرح بخشان از فراز مأذنه‌های نجفی
 که سر بابرهای سرد تیره کشیده بگوش میرسید . . . پس
 استانبول وجود خارجی داشته . . . و آندره - لهری ، از



اینکه آنرا مانند سابق بی تغییر میدید ، با یک لرزه ناشی از

تأثر مسرت آمیز چنین حس میکرد که در تذکارات جوانی
 فرو رفته ؛ و بعلاوه ، خود را مثل کسی میدید که بعد از
 سالها فراموشی و عدم صرف بعالم اجیا برگشته و زنده است ...
 تمام اینها از اثر روح آن دخترک کوچک چرکیست ، که
 امروز بدانش در زیر خاک متلاشی شده ، این اوست که مایه
 همه چیز است .



هر قدر بدروازه ادرنه ، که فضای بی اتهای ، گورستان
 باز میشود ، نزدیکتر میکشند ، کوچه با آن خانهای محقر کهنه
 شبکه دار و دیوارهای مشرف بوبرانی خلوت تر میشد . از
 شدت باد سرد دریای سیاه ، هیچکس در جلو آن قهوهای
 مخروبه یارائی نشستن نداشت . سکنه این محله که ندره باحالت
 جود میگذاشتند ، هنوز بسبب قدیم جامه های بلند میپوشیدند .
 يك گرفتگی و تأثر عالمگیری در همه ذرات و موجودات ارضی

پدیدار بود، غم و اندوه طاقت فرسا از آسمان تاریک زمین
میباید.

بالاخره بزیر طاق بزرگ دروازه شهر رسیدند. و آندره
برای احتیاط درشکه اش را برگردانیده تنها قدم بصحرا
گذاشت، — یعنی به مملکت وسیع مردگان. در همه طول این
کهنه حصار که تمام برجهایش نیمه خراب بود، ناچشم کار



میکرد، از چپ و راست قبرها صف بسته، و گورستانی که
سکون مطلق در آن فرمانفرمائی داشت بی پایان مینمود.
همینکه نویسنده نامی فرانسه اطمینان پیدا کرد که درشکه چی
رفته و کسی از او جاسوسی نمیکند، راه دست راست را پیش
گرفت، و در سایه درختان سرو ساحل خورده بطرف «ایوب»
سرازیر شد.

سنگهای قبر در عثمانی ، بسان علامت فرسنگ شمار ، بیای ایستاده ، و برای تشخیص جنس میت سر آنها بشکل عمامه یا طبق گل تراشیده‌اند ، که ازدور بهیکل انسان میباند . بدواً خوب و راست می‌ایستند ، ولی مرور زمان ، زلزله و باران تدریجاً آنها را ریشه‌کن مینماید ، و پس از مدتی باطراف خم شده ، چون مریشان مختصر بیکدیگر تکیه میدهند ، کم‌کم بزمین افتاده روی علفها دراز میکشند . و این گورستان کهنه که آندره - لاری از آنجا میگذشت ، حال حزن و پریشانی میدان جنک را در فردای روز شکست نشان میداد .

امروز ، از شدت سرما ، درطول دیوار و فضای مملکت وسیع مردگان کمی دیده نمیشد . يك شبانی باچند بز ، دسته ازسگهای بیصاحب ، دوسه نفر گدای پیر ، که چشم میزدند شاید جنازه بیاورند و احسانی بآنها بکنند ، همین و بس . اما قبور ، که شماره‌شان بهزارها میرسید ، گروهی از موجودات کوچک خاکستری رنگ منحنی را در حال غش و ضعف محسوس میکردند . کلاغهائی که روی علفها جستن مینمودند ، در آن باد زمستانی ، فریاد میکشیدند .

آندره ، بوسیله صفوف سنگهائی که در سفر پیش نشان کرده بود ، میرفت آرامگاه محبوبه شنگولی را که « بچه » مینامید ، در میان آنها قبر شیبه بیکدیگر ، که سرناسر صحرا را گرفته ، پیدا کند .

این درست باید در بین آن دسته باشد ، زیرا که بلندی و

وضع سروها را بخاطرش سپرده و میشناخت . حقیقتاً همان بود ، با اینکه سنگش ریشه کن شده روی خاك افتاده ، و بنظر كهنه و سد ساله مینمود

چقدر ویرانی بسرعت باینجا دست برد زده ، از آخرین زیارتش پنج سال بیشتر نگذشته ، چطور باین اندازه خرابی در آن راه یافته

روزگار برای این مردهٔ بیچاره، که يك نفر از هموطنانش بفکراو نیست، چندقطعه سنگ را هم نخواسته است باقی بگذارد . تنها در حافظهٔ آندره است که هنوز آن صورت زیبا مصور و منقوش است ؛ این هم که بمیرد دیگر در هیچ جا انعکاسی از حسن دلارای وی باقی نماند ، و اثری از روح مضطربش در دنیا دیده نخواهد شد ؛ کسی نخواهد آمد آن اسم قشنگ را در روی ستون سنگی بخاک افتاده بخواند ، خاصه نام حقیقیش را که داعی نذکر نیست .

سابقاً ، نویسندهٔ نامی فرانسه از اینکه ، در يك دفتر خاصی که نبایستی بطبع و نشر برسد ، شمهٔ از احوال لعبت ناکام را درنحمت اسم عاریتی شرح داده ، مکرر بخود ملامت میکرد ؛ ولی امروز ، برخلاف ، از این کار رضایت داشت ، زیرا که بدان وسیله حس رقت جمعی را نسبت باو بهیجان آورده بود . بلکه گمان میرفت تا چند سال دیگر هم آن هیجان زخم ، اینطرف و آنطرف ، در قعر خاطرهای نا معلوم امتداد بیابد ؛ حتی ، افسوس میخورد چرا نام اصلی

معتوقه جوانمرك شده را ننوشته است ، که رقها مستقیماً بآن هیولای وهمیه کوجك متوجه شوند ، شاید یکی از خواهران عثمانیش ، روزی در هنگام گذشتن از جلو ستون شکسته ، آن اسم را که میخواند بانگهداشته لحظه بفکر فرو میرفت ...



در آن گورستان بی پایان ، آرزو آسمان از تراکم ابرهای سیاه گرفته ، هوا تیره و تار مینمود . جلو آن حصار ، یعنی آثار دیوار خرابه بی انتهای که بیاروی شهر مرده شباهت داشت ، نهائی مهیب و موجب خوف و هراس بود : يك فضای وسیع خاکستری رنگ تنك کاشته شده از سرو ، سر تا سر مملو از هیكلهای فرتوت که جهی هنوز پهای ایستاده ، بعضی خم شده و پاره دیگر از با افتاده روی زمین دراز کشیده اند . و آن چركس کوچولو ، که سابقاً اندکی از آمدن دوست خود مطمئن بود ، چند سال است خوابیده ؛ تابستانها ،

زمستانها و برای همیشه در آنجا راحت کرده ، درحالی که از سکوت و سکون متلاشی میشود ، و در شبهای دراز ماه (دسامبر • Décembre) هم بتهائی در زیر کفن برف میگذراند . اکنون چیزی از او باقی نمانده ، باید بکلی خاک شده باشد . . .

براستی ، و برائی این مزار دلتنگی آندره - لهری را زیاد کرده بر تأثرش میفزود ، و نمیتوانست برخود هموار کند که آنرا همین حال بگذارد . . . لکن ، چون از عادات مملکت بخوبی اطلاع داشت ، و تقریباً اهل آنجا بشمار میآمد ، میدانست این کار چقدر موانع و اشکالات دارد : يك مرد مسیحی در گورستان مقدس مداخله کند ، و دست بقبر زن مسلمانی بزند . . .

با اینکه نیت خالص است ، برای حصول بجه حيله باید متوسل شد ؟ . . . آخر ، با وجود عظمت خطر ، تصمیم داد . پس باز در کونستانتینوپل میباید ، آنقدر که مقصود انجام بگیرد ، حتی ، در صورت لزوم . از توقف چندین ماه نیز دریغ نخواهد کرد . بفرانس بر نمیگردد مگر وقتی که سنگهای شکسته عوض شود ، و قبر محبوبه ناکام بطور قابل دوام مرمت یابد . . .





فصل دوازدهم

مان نویس زیر دست فرنگی، در وسط آن گورستان
بی پایان تکیه بدرخت سروی داده، بدیده رقت
بترت دوست کوچک دوره جوانیش نگریست،
و ایام پر مسرتی را که در گوشه استانبول با لبت
جرکس بخرمی و ابتهاج گذرانیده بود، بخاطر آورده، آه
سردی از درون برکشید. در حالی که با کمال وحشت بد آن هستی
و کیفیتی که در دل این طبقه خاکی برای محبوبه عزیز خود
فرض مینمود فکر میکرد، و آهسته میگفت:

آری، بدون شك، چیزی از او بجای نمانده مگر مثنی
اسنخوان پوسیده که در زیر ریشه درختان ریز ریز شده؛
قسمی گوله که نماینده کله است و صندوقه کردی که روح
باشش در آن آشیان داشته . . .



ساعتی مستغرق این افکار بود ، و در انقلابات روزگار تأمل مینمود . وقتی بخود آمد که هوا تاریک شده ، ظلمت بر آن جنگل اموات مستولی گشته ، و او در میان فضای بی‌اتهای وادی خاموشان تنها مانده‌است .

ناچار بگوشه چشم وداعی از آن قبر ویران بعمل آورده ، خود را بدروازه رسانید ، و راه قرن‌الذهب را پیش گرفت . اول شب بود که آندره - لهری به « پرا » رسید ، چون بخانه آمد (ژان - رنو (Jean Renaud) را در سالون آپارتمان بانتظار خود دید : یکی از بستگان سفارتخانه ، جوانی آراسته و مہذب ، که او نیز بسیار شیفته و واله کونستانتینویل شده ، و نویسنده نامی ، بمناسبت همین اتحاد سلیقه در پرستش شرق ، وی را بدوستی اختصاص داده .

نوشتجات بسیاری که با پست امروز از فرنک رسیده ، و یک پاکتی که استامپ استانبول را داشت ، روی میز خود یافت ، و چون این اسم همیشه برای او مایه اضطراب بود ، بدو آبکشودن آن پرداخت .

مکتوبی بسیار ساده و مختصر بخط فرانسه ، که حاوی مضمون ذیل بود :

آوریل ۱۹۰۴

« مسیو !

« آیا در خاطر دارید ، وقتی یک زن ترك نامه کاشف از هیجان پرقت آمیزی که مطالعه کتاب « بجه » در روحش

« تولید نموده بود بشما نگاشته ، و از آن نویسنده زبردست
 « در خواست کرد که چند کلمه بخط خودتان باو مرقوم دارید ؟
 « بسیار خوب ! اینک همان زن حریستر شده ، امروز
 « بیشتر از آن تقاضا میناید : میخواهد شمارا ببیند ، آرزو
 « دارد مؤلف محترم این کتابی را که سد بار خوانده ، و هر
 « مرتبه بیشتر سبب هیجان خاطر گردیده ، بشناسد .

« میل دارید روز پنجشنبه ساعت دو و نیم در بوسفور ،
 « ساحل آسیا ، میان « چبوقلی » و « پاشا باغچه » یکدیگر را
 « ملاقات کنیم ؟

« چنانچه این تقاضارا پذیرفته تشریف بیاورید ، میتوانید
 « در آن قهوه خانه کوچکی که نزدیک دریاست ، در انتها الیه
 « خلیج ، منتظر من بشوید .

« من با چارشف سیاه میآیم ، سوار « نلیقه » خواهم
 « بود ، در آن نزدیکی از کالسکه خود پیاده میشوم ، شما ،
 « آهسته آهسته ، بر ازم بیایید ، ولی زنهار مبادرت بسخن
 « ننمائید . البته از اوضاع ناهنجار مملکت ما بیخبر نیستید ، کهنه
 « پرستان متعصب اینجارا میشناسید ، و میدانید اندک سوءظنی
 « برای زن سیه روزگاری که عادات جاهلانه پیشینیان او را از
 « تمام حقوق اجتماعی محروم نموده چقدر خطرناک است . من
 « هم میدانم که سر و کارم با یک جوانمردیست ، و خود را
 « بامانت و راز داری شما میسپارم .

« ممکن است «بچه» را فراموش کرده باشید ، شاید خیال

« خواه‌رآن بدبخت او دیگر خاطر شریف را مشغول نمیکند؟
 « باوجوداین، اگر مایل هستید روح «مجه» امروزی را
 « مطالعه نمایید، زودتر بآدرس ذیل جواب بنویسید .
 « دیدار به پنجشنبه .

« زاهده خانم .

« بست رستانت ، غاطه . » .

آندره ، خنده کنان ، نامه را بطرف دوست خود دراز
 کرد ، و بنوشته‌جات دیگر پرداخت .
 ژان - رنو از مطالعه آن تبسمی نموده ، باهنگ تمنا و
 درخواست گفت :

— روز پنجشنبه مرا هم همراه ببرید ! — و بایک لهجه
 کودکانه ضمیمه کرد ، — متعهد میشوم که معقول و راز دار
 باشم ، ابدأ نگاه نکنم . . .
 آندره پاسخ داد :

— دوست کوچکم! شما تصور میکنید که من خواهم رفت ؟
 جوانک بتعجب گفت :

— اه ! چنین موقی را میشود از دست داد ؟ .. البته
 خواهید رفت !

• قسمتی از کونستانینوپل که در ساحل "قرن الذهب" روبروی
 استانبول واقع است .

— هرگز اهرگز! . . . این يك دامیست که برای من
گسترده‌اند . . .

— چگونه! مگر خود را زن ترك معرفی نکرده؟

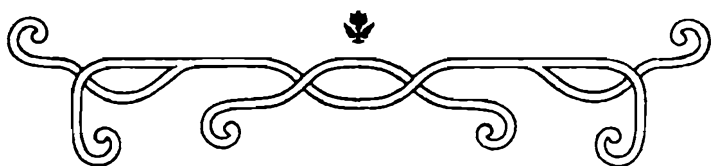
— آری ترك است ، همانطور که من و شما ترك هستیم .
این اشکالات را می‌تراشید که دوست جوانش را باصرار
و ا دارد ، ورنه ، با اینکه بباز کردن پاکتهای واصله از فرنک
اشتغال داشت ، تمام حواسش پیش آن خانم بود ، و نمیخواست
اضطراب خود را ظاهر سازد .

هر قدر هم این (رانده وو • Rendez-vous)
موهوم و بی‌اصل مینمود ، باز همان جاذبه و کشش غیرمعمول
نخستین نامه‌اش را دارا بود .

و آنکه چقدر غریب است این احضاری که باسم «بچه» باو
عنوان شده ، درست در آنروزی که سر تربت مشارالیهابوده ،
و از تذکارات محبوبه ناکام روحی قرین هیجان و اضطراب
دارد !

پس خواهد رفت ؟ بلاشک . . .





فصل نیروم



ندره - لهری و ژان رنوروز پنجشنبه ۱۴ آوریل،
پیش از وقت آمده، کنار ساحل آسیا، يك
ساعت فاصله از کونستانینوبل، میان «چوقلی»
و «باشا باغچه»، در جلو آن قهوه خانه محقری که زاهده
مرموزه تعیین نموده، نشسته اند.

حقیقه خانم ترك انتخاب خوبی کرده بود: یکی از گوشه‌های
منفرد بوسفور، کنار چتراری مصفی، در سایه سه چهار
درخت چنار چند صد ساله، نزدیک نشیب تپه که بجانب
ساحل آرام سرازیر میشود، و قسمتی از جنگلهای آسیای
صغیر، که هنوز کینگه راهزنها و مسکن جانوران است،
پیش رفته داخل شکم دریا شده.

اطراف آن قهوه کوچک، که بواسطه پیرمرد ریش

سفیدی اداره میشد ، برای ملاقاتهای پنهانی بسیار مناسب
 مینمود . برگهای چنارها نازه شکفته ، سطح چمن بگل و سبزه
 آراسته ، آسمان طوری صاف و قشنگ بنظر میآمد ، که وزش
 نسیم سوزناک زمستانی مایهٔ تعجب بود ، — هر چند این گوشهٔ
 امن و خلوت از آن باد تقریباً دائمی در بای سیاه که بهار
 کونستانینوپل را خراب دارد ، اندکی در پناه واقع شده ،
 ولی در طرف مقابل ، روی ساحل اروپا ، که در يك آفتاب
 رنگ پریدهٔ میدرخشد ، هنگامه و آشوبست .

یاران خود را بکشیدن نارنگیهٔ منحوس قهوجی مشغول
 کرده و بانهایت بیصبری ، انتظار ساعت معهود را داشتند .
 پیر مرد دکاندار را ورود این دو مسیوی فرنگی بقهوه‌خانهٔ
 خرابهٔ او ، که مخصوص زورق بانها و شبانان است ، شگفت
 میآمد ؛ خاصه در يك چنین فصل و همچو باد سردی .

زان - رنو بدوست خود میگفت :

— واقعاً بسیار لطف و دلنوازی کردید که همراهی مرا
 پذیرفتید .

آزدره پاسخ داد :

— دوست کوچکم ! در شکر گذاری و حقشناسی افراط
 ننمائید . من شمارا برای این آوردم که اگر کسی نیامد یا کار
 رنگ دیگری گرفت مسئول قرار بدهم . . .

— آه ! پس خدا کند که کار صورت خوبی پیدانماید !
 — (این را بابك تبسم شیرین کودکانهٔ گفت ، در حالی که باطناً

مشوش بود .) — اه ! اینست آمد ، درست آنجا ، پشت سرتان ، من گرو می بندم که خودش باشد .

نویسنده فرانسه برگشته دید ، تلیقه پشت درختها نمایانست ، که از يك راه نيك بدی نلك نلك کنان می آید ، و در خلال پردهای آن ، که باد حرکت میداد ، چند هیولای سیاه زنانه دیده میشود .

— میان این کالسه ، دست کم ، يك دوزن آدم است آیا شما تصور میکنید ، که برای ملاقاتی محرمانه جمعی بی هم را گرفته بوعده گاه بیابند ؟ . . .

در این اثنا تلیقه رسید . همینکه خوب نزدیک شد ، يك دستی با دستکش سفید از زبر چادرهای سیاه بیرون آمده ، اشاره کرد . . . دیگر جای شکی نماند . . . آنها سه نفر بودند ! . . . داستان شگفتیست ! . . .

آندره برفیق خود گفت :

— اکنون من شمارا تنها میگذارم و میروم . حساب مارا با این مرد نيك نهاد بردازید ، و همانطور که عهد کرده اید ، امین و راز دار باشید .

و آهسته آهسته بر اثر تلیقه ، که پیوسته از بیراهه میرفت ، روان شد . بناگاه کالسه پای درخت چناری ایستاد ، و سه غزال انسی از میان آن روی عافها جستن کردند . این هیولاهای لطیف که بسیار سبك وزن و نازك اندام بودند ، پوششهای حریر در بر داشتند ، و علی رغم باد سردی که پیشانی

های آنها را بزیرمی انداخت ، در امتداد سبزه زار بنای تمش را گذاشتند ؛ لکن ، برای رسیدن دنبال کننده ، گامها را با آرامی برمیداشتند .

باید شخص در شرق زندگی کرده باشد ، تا بتواند هیجان تعجب آمیز آندره را بفهمد ؛ و نازگی ، مشغولیت خاطر او را از نزدیک شدن باین زنهای روبرو ، که محتع الوصول تصور مینمود ، ملتفت شود

آیا واقعا چنین چیزی امکان داشت ؟ حقیقتاً آنها او را باشارت دست خوانده بودند ، و حالا باهم سخن خواهند گفت !

همیشه قدری نزدیک شد ، اشباح لطیف برگشتند ؛ و یکی از آنها که سدائی داشت بسیار شیرین ، محبوب ، تازه ، و بر خود مینرزید بفرانه گفت :

— شما میو آندره - له ری هستید ، چنین نیست ؟ نویسنده فرنگی در جواب کرنشی کرد . سپس سه دست کوچک از زیر چارشفهای سیاه بیرون آمد ، که با دستکشهای تکمه شده بسوی وی دراز نمودند ، و او يك يك را گرفته باحترام حرکتی داد .

آنها چنان پوشیده و مستور بودند که گوئی هر کدام ، دست کم ، دو نقاب بصورت افکنده اند ؛ و حال سه معمای لاینحل ، یاسه هیولای عزادار را داشتند .

باز همان سدای شیرین طنین انداز گشته و گفت :

— مارا به بخشید اگر باشما سخن نیکگویم ، زیرا که از ترس مرده ایم . . . — این مسئله لازم به بیان نبود ، و بخوبی حدس زده میشد ،

شبح دومی گفت :

— اگر بدانید چقدر مکر و حيله باستی برای رسیدن اینجا بکار برد ! . . . و چند کاکا سیاه و دده سیاه را در راه و نیمه راه گذاشت ! . . .

سومی گفت :

— این کالسکهچی را که نمیشناسیم کیست ، و ممکن است مارا رسوا نماید ! . . .

يك -كوت مطاقي بين آنها حاصل شد . وزش نسيم يخ کرده در پارچه های حریر سیاه می پیچید و نفس ها را قطع مینمود . آب بوسفور که از خلال چنارها پیدا بود ، کف رلب آورده خود را بکلی سفید نشان میداد ؛ و آن چند برك تازه شکفته را باد اذ درختان کنده در هوا پراکنده میساخت . اگر گلهای کوچک معطری که لعنتان شنگول بسینه خود زده بودند نبود ، انسان گمان میکرد که در بجزوه زمستان است . سد قدمی ماشین آسا ، مانند دوستانی که تفریح و گردش مینمایند ، با اتفاق پیوندند ؛ ولی آن گوشه دور دست ، وهوای بد که اندکی حزن انگیز مینمود ، برای این ملاقات تفأل اندوهگینی بود .

پس از مدتی آن هیولائی که اول زبان بسخن گشوده ،

و چنین بنظر میآید که مدیر این دسیسه خطرناک است ، بسدای
شیرین خود سکوت را قطع کرد :

— می بینید ، ما سه نفری آمده ایم . . .

آندره^{۱۱} ، که نمیتوانست از تبسم خود داری کند ، گفت :

— آری ، می بینم .

— باینکه شما ما را نمیشناسید ، چند سال است دوست

صمیمی^{۱۲} ما هستید .

دومی افزود :

— ما با کتابهای شما زندگی میکنیم .

سومی علاوه کرد :

— البته بما خواهید گفت ، که سرگذشت «بچه» واقعا

راست بوده است یا نه . . .

بعد از آن سکوت ممتد ، اینک همه بی ترتیب حرف میزنند ،
و میخواهند در مدت کمی به پرسشهای بسیار به پردازند .
سهولت و روانی^{۱۳} آنها در سخن گفتن بفرانسه باندازه^{۱۴} تهور بر
از ترشان آندره - لاری را شکفت میآید . درین بین ،
وزش باد گوشه^{۱۵} نقاب یخی از آن صورتهای قشنگ را بلند کرد ،
و رمان نویس فرنگی زیرگلو و بالای گردنی دید که شایان
پرستش بود .

لبتان مستور تمام يك مرتبه سخن میگفتند ، و سدای
روح نوازشان در گوش مستمع اثر موزیک را داشت ؛ با وجود
صفیر باد و تقابهای ضخیم ، طنین صوت آنها فرح بخش بود .

آندره که در ابتدا آنان را از زنهای «لوانتین» تصور میکرد، اکنون بکلی اطمینان حاصل نمود که سر و کارش با سه خانم تركاست ، و آهنگ ملایم سدا بر صحت نسبتشان گواهی میداد .
آن هیولائی که بیشتر دقت او را جلب کرده بود گفت :

— من ملتفت نیستم شما شدم ، وقتی که گفتم «ما سه نفری آمده ایم» ، لکن ، نگذاشتید سختم را تمام کنم . میخواستم بگویم که : امروز سه نفر ، بار آینده هم ، اگر شما درخواست ما را بپذیرید ، سه نفر ، همیشه ما سه نفر ، مانند تونیان ماده ، جدا نشدنی خواهیم بود ، — هر چند آنها ، بطوری که میدانید ، دونا بیشتر نبودند . . . و از دانستیها آنکه : شما ، هرگز ، صورتمان را نخواهید دید . . . ما سه سایه کوچک سیاه هستیم و بس .

دیگری ضمیمه کرد :

— ما ارواحیم ، ارواح مجرده ، خوب میشنوید ؟ سه روح بیچاره معذب ، که بدوستی شما احتیاج داریم . . .
اولی پرسید :

— اگر چه تشخیص دادن ما برای شما فائده ندارد ، ولی با وجود این ، میتوانید حدس بزنید کدام يك از ما بشما کاغذ نوشته و زاهده نام دارد ؟ بگوئید به بینم . . .

آندره بدون لحظه تردید پاسخ داد :

— خود شما ، مادام !

واقعا چنین بود ، زیرا که صحت این حدس آنها را بشگفت

آورد .

زاهده گفت :

— بسیار خوب ! حال که مرا شناختید ، و با یکدیگر سابقه عهد داریم ، بر من است که خواهران خود را بشما معرفی کنم ، و چون این رسم بعمل آمد ، داخل کاملترین حدود محبت عمل شده ایم .

— خیلی ممنون می‌شوم .

— پس خوب بشنوید : این قانسوه پوش سیاه بلند بالا ، نشه‌دل نام دارد ، — و بسیار شیطان است . آن دیگری که کنار راه میرود ، موسوم است باقبال ، — از او بر حذر باشید ، دور و زیر بر است . و از این ساعت دقت کنید که ما را با هم اشتباه ننمایید .

بدبخت ، همه این اسمها طاری بودند ، و آندره هم میدانست . نه او زاهده نام داشت ، و نه آن دو نفر نشه‌دل و اقبال : قانسوه سیاه صورت قشنگ و نگاه مجذوب کننده زینب را پوشانیده بود ، — عمقزی بزرگتر عروس ، و آنکه بدو روئی معرفی شد ، اگر نویسنده فرانسه میتواند گوشه نقابش را بلند کند ، هر آینه بینی بهوای کوچک و چشمان درشت ملك را معاینه مینمود ، — همان دختر كشنكول گیسو خرمائی که روز اول گفته بود « رمان نویس تو يك چیزش میشود » . راست است ملك دیگر ملك پیش نیست ، زیرا که درین مدت مزه میوه پیش رس ریج و اندوه را چشیده ، و

شبهای بسیار در میان آه و اشک بیدار گذرانیده ، ولی با وجود این ، بواسطهٔ بشاشت ذاتی ، آن صدمات طولانی نتوانسته بود شعوهٔ خنده اش را خاموش نماید .

پس از سکونی که متعاقب معرفی پیش آمد ، زاهده
برسید :

آیا شما در بارهٔ ما چه عقیدهٔ پیدا کرده اید ؟ ما را از چه
قبیل زنان تصور مینمائید ، از چه طبقهٔ اجتماعی ، از چه عالم ؟
بگوئید بدانیم .

آندره پاسخ داد :

— این چیز است که تأمل لازم دارد . . . عجاظهٔ همینقدر
میگویم که ، گمان نمیکنم شما از طبقهٔ پست و زنهای اطّاقدار
باشید .

زاهده گفت :

— سن و سالمان چیست ؟ . . . هر چند در عالم ارواح
سن اهمیتی ندارد ، لکن ، نظر بحسن اعتمادی که بشما داریم ،
نمیخواهیم چیزی از اسرار خود را مکتوم نمائیم : از شما چه
پنهان مسیو لهری ، ما پیرزن هستیم ، خیلی هم پیر . . .
— آری ، من هم این را استنهام کرده بودم .

زینب گفت :

— آیا چنین نیست ؟

ملک هم صدای خود را شبیه پیره زنان نموده و گفت :
— مگر غیر از اینست ؟ آه از پیری ! که فوراً ، چنانکه

میگوئید ، استهتام میشود ، هر قدر هم کوشش در اخفای آن
نمایند . . . ولی با وجود این اگر قیافه شناس هستید ، يك
حدسی بزنید به بینم چه رقمی برای عمر ما معین میکنید . . .
طوری لفظ قیافه شناس را ادا کرد که خالی از ملاحظت
نبود .

— آیا شنیدنش خاطرتان را مجروح نمیکند ، و از من
نمیرنجید ؟ . . .

— اه هرگز ! اگر بدانید ما چگونه از زندگانی سیر
شده و دنیا را ترك کرده ایم . . . خیر ! خیر ! بگوئید
مسیو له ری .

— بسیار خوب ! هر چه بادا باد ، میگویم : شما درست
بآن مادر بزرگهای پیری مینایید که باید ، — دست کم ، دست
کم ، باز هم دست کم ، — میانه ۱۸ و ۲۴ باشید .
هر سه در زیر نقاب قهقهه خنده را ول دادند ، زیرا
بقدری جوان بودند که این حرف نمانی از آنها نمیگفت .

در میان زحمت سرما که هر لحظه فزونی میگرفت ، زیر
آن آسمان بی ابر صاف ، بین شاخهای کوچک درختان ،
مانند دوستان خاص گردش مینمودند . با وجود آن باد سختی
که سخن را قطع میکرد ، و مهمه مهیب دریا که نزدیک آنها
میفرید ، پس از شوخی و مزاح شروع به تبادل افکار حقیقی
خود نموده بودند .

لبتان شنگول آهسته آهسته قدم میزدند ، و در روی

سبزه کمی بتانی بر میداشتند ، در حالی که مواظب بودند از هر طرف تند باد هجوم بیاورد خم شده یا پشت برگردانند . آندره آن بان از هوش و استعداد آنها در درك همه چیز بر حیرتش میفزود ، و همچنین از اینکه در خود يك حس صمیمیتی نسبت بانان میدید شگفت داشت .

در آن هوای بد و گوشه دوردست و خلوت مساعد ، خود را تقریباً در امنیت کامل تصور میکردند ، که ناگهان پائین ، در خم جاده ، سر و کله دو عسکر ترك ، که هر کدام چاقی در دست داشتند ، پیدا شد . و این تصادفی بسیار خطرناک بود ، زیرا که آن جوانان دلیر که اغلب از دهکدهای آسیاهستند و هنوز خشونت اخلاق کهنه را از دست نداده اند ، احتمال قوی داشت از دیدن چنین چیزی که در نظر آنها بزرگترین گناه است باستعمال شدت پردازند : چند زن مسلمان با يك مرد فرنگی پناه برخدا

سربازها از دیدن آنان بزمین میخ دوز شده ایستادند ، و بعد از آنکه چند کله با یکدیگر رد و بدل کردند ، پا بدو گذاشتند . مسلماً میرفتد رفقای متعصب خود را خبر کنند ، یا به (پولیس Police) آبادی اطلاع بدهند ، و یا شاید جهال قریه مجاور را بهیجان بیاورند

آن سه هیولای سیاه از ترس مبهوت شده ، فوراً بریدند میان تایقه ، و کالسه راه افتاده بتاخت گذشت ، در حالی که ژان - رنو ، که از دور تماشاگر بازی بود ، میدوید بانها

کمکی بکند .

همینکه طلیقه بین شاخ و برگ درختها از چشم ناپدید شد ،
آن دو دوست هم خود را بجنگل مجاور انداختند . پس از
آنکه وحشت و اضطرابشان زایل گشت ، و مجدداً داخل
راه شدند ، زن - رنو از رفیقش پرسید :

— بسیار خوب ! چطور بودند ؟

آندره پاسخ داد :

— حیرت انگیز ! . . .

حیرت انگیز ، به چه مفهوم ؟ . . . از دلربائی و
ظرافت ؟ . . .

— بی اندازه ! . . . اه ! دلربائی و ظرافت چیست ،

کله دیگری باید پیدا کرد که جدی و مناسبتر باشد ، زیرا که
آنها يك پارچه روح بودند . . . دوست کوچکم ، این بار
نخستین است که من در دورهٔ زندگانی خود با ارواح متکلم
شده ام .

— ارواح ! . . . ولی با وجود این ، در چه لباس ؟ . . .
در لباس زنهای نجیب . . .

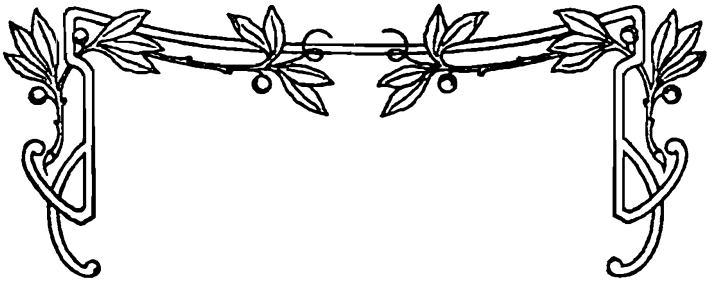
— آه ! قدری نجیب که مزیدی بر آن متصور نیست . . .
اگر در محبتهٔ خود بك سرگذشت عاشقانهٔ برای برادر بزرگت
تریب داده ، آن را میتوانی بموقع دیگر بگذاری . . .

آندره - لهری ، از برگشتن آنها نگران بود . این اقدام
متهورانهٔ دختران كوچك ترك خیلی غرابت داشت . ظاهراً

مخالف تمام عوائد و رسوم اسلام ، لکن ، باطناً در نهایت پاکدامنی و عفاف : سه نفر بیابند ، بدون هیچ شایبهٔ مرموزی با یک مردی از مطالب روحیه سخن بگویند ، در صورتی که نگذارند آن مرد از شکل و شمایل آنها بحسد و تخمین هم چیزی درك نماید ؟ . . .

نویسندهٔ نامی^۱ فرانسه ، برای شنیدن مژدهٔ سلامت و وصول آنان به پشت آن پنجره‌های مشبك آهنین ، راضی بود مبلغ‌گزافی بدهد ، و مطمئن شود که بدون خطر بجرمخانهٔ خود رسیده اند . . . ولی ، چه میتوانست بکند جز آنچه کرد ؟ یعنی : فرار و مستور شدن از انظار ، و دیگر هیچ . هراقدامی ، مستقیم یا غیر مستقیم ، سبب رسوائی و هلاک آنها میشد .





فصل چهاردهم

وز دیگر ، هنگام غروب ، این نامه مفصل ،
محرمانه ، باندره - لاری رسید :



۱۵ آوریل ۱۹۰۴

« مسیو !

« دیروز ، شما می‌گفتید که هنوز زنده‌ای ترک دوره نبرد را
« نمی‌شناسید . ما هم این نکته را میدانستیم ، زیرا ، کیست
« که او را بتواند بشناسد ، در صورتی که خودش هم از خود
« بیخبر است ؟
« و آنکمی ، کی‌بند آن خارجهائی که توانسته‌اند در
« اسرار خفیه روح او نفوذ کنند ؟

« خانمهای شما ، راست است ، بعضی از آنها بخانههای ما
 « داخل شده اند : لکن ، جز تالارهای پذیرائی ما ، که امروز
 « بسبک سالونهای اروپ مرتب گشته ، جایی را ندیده اند .
 « یعنی تنها جنبه خارجی زندگی ما را مشاهده کرده اند .
 « بسیار خوب ! حالا میخواهید ما شما را در کشف اسرار
 « حیات خود کمک کنیم ، اگر مکاشفه آن ممکن باشد ؟ اینک
 « که اطمینان حاصل کرده ، و فهمیدیم که میتوانیم با هم دوست
 « باشیم ، چه ضرر دارد . زیرا که این يك امتحانی بود :
 « میخواستیم به بینیم ، در وجود شما غیر از آن عبارات شیرین ،
 « جمله های نمکین و منشآت بدیع فضیلت و هنر دیگری هم یافت
 « میشود یا نه . . . »

« آیا ما در تصور خود اشتباه نکرده ایم که ، وقتی شما
 « از آن هیولاهای سیاه بخطر دوچار گشته دور میشدید اندک
 « هیجانی برایتان دست داد ؟ کنجکاو ی ، حالت غبن ، یا ،
 « شاید زقت بود ، نمیدانیم ، ولی در هر صورت اثری نبود که
 « از يك ملاقات عامیانه ناشی شده باشد .

« البته بخوبی پی برده اید که آن هیكله های زشت بدشکل
 « زن نیستند ، و چنانچه شفاهاً بشما گفته اند ، ارواحند :
 « روح زن مسلمان عصر جدید ، که فکرش آزاد شده و
 « معذب است ، در حالی که این عذاب حریت بخش را دوست
 « میدارد ، و آمده است بسوی شما که آشنای دیروزی او هستید
 « اینک ، اگر میخواهید دوست فردای وی هم بشوید ،

« باید خود را عادت بدهید که در او غیر از يك سر گرمی
 « سفری ، یا صورت زیبایی، که در سر راه زندگانی شاعرانه
 « شما چون منزلگاه مصفا نیست . چیز دیگری به بینید ، و
 « نخستین اهتزاز روحش را ، که روزی بیدار خواهد شد ،
 « بیدرید .

« حجة شما درد دل خاک آرمیده . بنام او ، همه خواهانش ،
 « از گلهائی که روی تربت این برده ناکام نثار گردید تشکر
 « میشود . در اوان جوانی و عنفوان شباب ، بسولت و
 « آسانی ، غنچه سعادت را که در دسترس شما تازه شکفته بود
 « چیدید . لکن ، بر کس کوجولو دیگر وجود ندارد ؛
 « زنان مسلمان را هم هنگام آن رسیده است که عواطف
 « حیوانی و فرمانبرداری جای خود را بحس قلبی و عشق
 « انتخابی واگذار کند .

« و برای شما هم آنوقت و زمان آمده است که در عشق
 « چیز دیگری جز جنبه نقش و نگار و شہوت نجس نموده
 « بقلم در بیاورید .

« مثلاً ، خوبست امروز کوشش کنید ، قاب خود را
 « برای حس کردن رنج و عذابی که ما دوچار هستیم مستعد
 « نمائید : کدام رنج بالاتر از اینست که شخص نتواند دوست
 « بدارد مگر يك خیال غیر محسوس را ؟

« زیرا که ، همه ماها بدوستی اجباری و مهر زورکی
 « محکومیم . معذک ، این سبک زندگانی اروپائی که يك پشت
 « است داخل خانهای آلافرنگ ما شده ، آن خانهای که سابقاً

« بر بود از دیوانه‌های اطلس و جواری قشنگ و اکنون نمونه
 « از ترقی و تجدد نشان میدهد ، ما را متعلقه‌سازانه امیدوار
 « مینماید . — با اینکه خیلی زود است ، يك چنین خانه‌داری
 « که دائماً بواسطه بوالهوسی شوی متلون‌المزاجی طرف
 « تهدید است ، چه ، هر لحظه بخواهد میتواند آنرا برهم
 « بزند ، یا زن دیگری را با آنجا ورود بدهد . . .

« مارا ، بجرم مسلمانی ، مانند مواشی و گره‌ماریانها
 « شوهر میدهند ، و اولیای کهنه‌پرستی که واسطه‌گذرانیدن
 « این معامله وحشیانه هستند رضایت خودمان را شرط
 « نمیدانند .

« راست است ، گاهی آن مردی که این‌طور نصیب ما میشود
 « مهربان و دلنواز است ، ولی ، ما او را انتخاب نکرده‌ایم .
 « هر چند ، بمرور زمان ، ناچار با وی علاقه پیدا میکنیم ،
 « لکن ، این علاقه و تمایل عشق نیست .

« در آن هنگام پاره احساسات در ما تولید میشود ، که
 « پرواز کرده بیشتر بجایهای دور دست میروند ، و ابدالهر
 « بر همه پوشیده میبندند .

« روشنتر بخواهید : باطناً عشق میورزیم ، بوسیله روح
 « خود روح دیگری را دوست میداریم ، افکارمان با افکار
 « دیگری ارتباط حاصل میکند ، قلب ما مفتون قلب دیگری
 « میشود . — اما يك عشق و ارتباط مبهمی که شبیه‌است
 « بخواب و خیال ، زیرا که ما نجیب و پاکدامن هستیم ، و ،

« بعلاوه ، آن خواب و خیال ما را پسند میآید ، اگر بخوایم
 « در تحقیقش بکوشیم از دستان میروود . و این عشق در حال
 « بیگناهی باقی میماند ، مانند گردش دیروزمان در پاشا باغچه ،
 « با شدت باد و سردی هوا .

« اینست سرّ روح زن مسلمان عثمانی ، در سال ۱۳۲۲
 « هجری . تربیت عالیّه است که چنین دوئیتی را در وجود ما
 « حاصل کرده .

« این اظهارات ، البته ، در نظر شما غریب خواهد
 « آمد . . . ما مساعدتاً ، از حیرتی که باید بآن جناب دست
 « بدهد تفریح میکنیم .

« بدو آنگان کرده بودید که میخواهند شمارا دست ییندازند .
 « بالاخره آمدید ، در صورتی که هنوز یقین نداشتید ، و تصور
 « يك داستان افسانه نمائی مینمودید . و ، شاید ، بطور ابهام
 « منتظر رسیدن زاهده با کوبه و دستگاه بودید ، که بسائقه
 « کنجکاوای خواسته است يك نویسنده نامی را از نزدیک ببیند ،
 « و در بلند کردن نقابش هم چندان مقاومتی نخواهد کرد .
 « وقتی که آمدید ، فقط ، روحی چند را ملاقات نمودید .
 « این ارواح دوستان شما خواهند بود ، اگر بتوانید
 « خود را برای دوستی آنها حاضر کنید .

امضا :

« زاهده ، نشئه دل و اقبال » .

مسیاق و سجع

مربک از ادبای پارسی زبان این دو قطعه را ۴ بار عایت شرایط
ذیل ، بشعر ترجمه نموده ، در ظرف سال جاری (۱۹۱۴) ،
بکتابخانه (گنج دانش) بفرستد (بری) خواهد گرفت .

شرایط

- ۱ — تا میتواند لغات تازی استعمال نکنند .
- ۲ — در بعضی کلمات عربی که ناچار از استعمالند قواءد (گرامر)
تازی را بکار برند .
- ۳ — در وزن وقفیه یک تجدیدی نشان بدهند .

L'ENFANT ET L'OISEAU

L'enfant.

Petit oiseau, viens avec moi;
Vois la cage si bien posée,
Les fruits que j'ai cueillis pour toi,
Les fleurs humides de rosée.

L'oiseau.

Petit enfant, je vis heureux.
Rester libre est ma seule envie;
Mon humble nid me plait bien mieux
Que la cage la plus jolie.

L'enfant.

Petit oiseau, le doux printemps
Ne dure pas toute l'année;
Que feras-tu, lorsque les vents
Auront dépouillé la ramée ?

L'oiseau .

Vers le midi, je chercherai
Plus beau climat, plus sûr feuillage,
Puis au printemps je reviendrai
T'amuser de mon doux rainage.

L'enfant .

Pauvre petit, qui te dira
Le chemin que te devras suivre ?
Sur les mers, qui te conduira ?
Reste avec moi, si tu veux vivre.

L'oiseau .

Enfant, je saurais préférer
Le plus grand péril à la chaîne;
Maie je ne puis pas m'égarer;
Dieu me conduit et me ramèn.



النحل والامير الصغير [٥]

مر الامير مرةً بنحل
منتشر بمنص زمر الحقل
ثم رأى له خلايا يرجع
دوماً اليها بطنين يسمع
كان له مشهدها جديدا
فضل يمدو جارياً شديدا
حتى دنا منها وقد قضى المعجب
مما رأى فسريت عنه الكرب

[٥] امير بشاهزاده يا (برنس) تبديل شود .

شام نظاماً بحبل البصيره
يضم ذى المملكة الصغيرة
رأى نخاريب الخلايا تمتلئ
شيثاً فثيثاً من شهى العسل
والنحل دائب يجد الاملا
فليس بدرى كـ...لاً أو مالا
هذا على الزهر يطوف مدمنا
وذا يمج ما فيه قد جنى
حركة دوماً بلا تباطى
وغير ما هرج ولا اختلاط
جماعة اشبه بالرعيه
نحكمها ملكة سذيه
لاحسد ما بينهما ولا طمع
وهل يروم رفعةً من انضع
في سنن السنة كل سالكة
وان عصت واحدة فهالكة

ويينهما كان الامير يعجب
بما رأى ويانهى ويطرب
اذ اقبلت اليه فى نخبز
مليكة الختمرم ذات الخطر
قالت له لانهجزي بالمعجب
عن اقتباس حكمة او ادب
انا لقد رضا الجميع روضا
فا لدينا ما يسمى فوضى

و ما سوى العامل فينا معتبر
 و الحاذق الذي بخبره اشهر
 ولا يفوذ بالعلی والرتب
 الا من استحقها بالنصب
 و ليس من دأب لنا سوى السهر
 سعياً وراء ما به نفع البشر
 يا حبذا لو ابتغيت الاقتدا
 بنا فكنت بالنفوس تقدي
 اذا بلغت زمن الرشاد
 و صرت مالكا على العباد
 الا فوطد بينهم اذ ذا كا
 نظامنا هذا الذي ارضا كا
 تسعد به ويسعدوا مدى الزمن
 و تحفظ بالاجلال و الذكر الحسن

(تصحيح)

بعلاوة پاره اغلاط غير قابل ذکر ، در ذیل صفحه ۵۷
 ترجمه (باك Bach) مکرر شده ، و ترتیب نوتهای دیگر را
 برهم زده است .

انقلاب عثمانی

رمانیت - سیاسی و تاریخی در ۸۰ فصل و ۳۸۲ صفحه، حاوی سواخ ماضی و حال ترکیه، دقایق - لطنت حمیدی و کاشف اسرار انقلاب عثمانی، مصور بگراور های عبیده . (۱۰ قران)
معاشقه ناپلئون

داستانیت تاریخی ، ادبی ، مکاهی که بظرافت فوق الوصف با ۴۵ قطعه گراور دیدنی مأخوذ از پردهای آتیک و تابلوهای قیمتی موزه (لور) و (ورسای) فرانسه طبع شده ، و کاکسیون کالیست از : ادوار حیات ، معشوقه های پرو ، مجار بزم ، میدانهای رزم ، اسیری و هزات ناپلئون بناپارت . (۶ قران)
شورش پروگال

رمان مصوریست ادبی ، سیاسی و تاریخی که انقلاب اخیر پروگال را در ضمن یک داستان عاشقانه شوینی شرح میدهد ، و مقدمه علمی مفیدی دره ژوگرافی ، تاریخ ، اخلاق ، ادبیات ، اوضاع ماضی و حال آن ملک و ملت متضمن است . (۵ قران)
معاشقات لوئی پازدم

داستان شیرینیه مکاهی و تاریخی در ۱۷۵ صفحه ، دارای تصویرهای رنگین ، کشف احوال قرق ۱۸ اروپ و اسرار در بار لوئی پازدم پادشاه عیاش فاسد الاخلاق فرانسه . (۴ قران)

انشاء اعلی

تألیف بدیمیست در ۳۷۳ صفحه که باسلوب جدید ترتیب یافته ، نمونه های عبیده از نگارش نویسندگان قدیم و جدید ایران را در موضوعهای مختلفه مانند : تبریک ، تهنیت ، تعزیت ، مراسمات دوستانه ، احکام و فرامین دولتی ، مکاتبات رسمی اسناد قانونی نشان میدهد ، و برای تدریس در دبستانهای ملی و استفاده عمومی بغایت نافع است . (۶ قران)

اهرمین

داستانیه ادبی و رمانیت - تربیتی و اخلاقی ، آراسته بطراز عشق و عفت ، آمیخته بمسائل فلسفه و حکمت ، از آثار قلمیه ویلسوف نامی تازه گذشته روس (تولستوی) مصور بگراورهای دیدنی ، متضمن مقدمه مفیدی در ترجمه حال و تاریخ زندگانی مؤلف . (۴ قران)
مرکز فروش :

کتابخانه گنج دانش — خیابان لاله زار — تهران .



